

خلیج فارس می‌آوزند و جزو تجملات محسوب می‌شود، باین‌که به‌نظر من این‌طور نباید باشد.

شاهزادگان می‌خواستند بدانند که چرا من به ایران آمده‌ام و نحوه‌ی سفرم چگونه بوده است و نظرم درباره‌ی شیراز چیست؟ آن‌ها خیلی تعجب کردند وقتی فهمیدند که من اسب شخصی ندارم و با چهارپایان کرایه‌ای چاروادارها مسافرت کرده‌ام. من در جواب ایشان، داستانی تعریف کردم و گفتم: «در کتابی خوانده‌ام که دیوجانس، فیلسوف بزرگ، مرتباً تجملاتی را که دور و بر خود می‌دید، کم می‌کرد تا جایی که به این نتیجه رسید که سه چیز برای لباس و اثاث او کافی است، قبای که برهنگی‌اش را بپوشاند و عصایی که قدم‌هایش را حمایت کند و کاسه‌ای که با آن آب بنوشد. یک روز که برای آب خوردن به لب جویی رفته بود، بچه‌ای را دید که زوی جوی خم شده است و با کف دست آب می‌نوشد. وقتی دیوجانس این منظره را دید، کاسه‌ای را که همراه داشت دور انداخت و فریاد زد: افسوس! افسوس! سال‌ها درگیر تجملات بیهوده بوده‌ام و این همه وقت، چیزی را با خود حمل کرده‌ام که این کودک نشان داد، بیهوده است. نتیجه‌ی داستان معلوم است، چیزهایی که واقعاً غیرقابل اجتناب باشند، خیلی معدود است.» میزبانانم در جواب گفتند: «وَه! وَه! این واقعاً تجرد است، ما فقط اسم را داریم و شما واقعیت را.»

بدین ترتیب، احساس صمیمیت و نزدیکی آرامش‌بخشی حکم‌فرما شد. مرا به تماشای اتاقی بردند که دیوارهای آن پوشیده بود از تابلوهای خانوادگی و نقاشی‌هایی که وقایع مذهبی - تاریخی را تصویر کرده بودند. از میان تابلوها چندتایی که به نظر می‌رسید، خصوصاً مایه‌ی افتخار دوستانم است عبارت بود از یک تابلوی فتح‌علی‌شاه که خوب پرداخت شده بود. تابلویی که پدر بزرگ میزبانم و تابلوی دیگر که عمویش را نشان می‌داد. نقاشی‌های مذهبی - تاریخی چهار تا بودند، موسی (ع) در مقابل درخت فروزان، ابراهیم (ع) در حال قربانی کردن اسماعیل (بنابر روایت قرآن)، یوسف (ع) به هنگام جداشدن از یعقوب (ع) و مسیح (ع) و مریم باکره. درحالی‌که مشغول تماشای تابلوها بودیم که در واقع قابل توجه هم بودند، صدای خنده و بیج بیج از پشت دیواره‌ی چوبی مشبکی که قسمت بالایی یک طرف اتاق را پوشانده بود، به گوش رسید که موجب شد من به آن طرف نگاه کنم. چندین جفت چشمان درخشان از پشت

شبکه‌های چوبی، به سختی دیده می‌شد و شک نداشتم که خانم‌های حرم با تماشای من تفریح می‌کنند.

قبل از ترک آن‌جا، میزبانانم از من قول گرفتند که یک‌روز، که بعداً تعیین خواهد شد، با آن‌ها به محل ویرانه‌های باستانی قصر ابونصر در چند مایلی شرق شیراز بروم که ایشان معتقد بودند به قدمت تخت جمشید است. روزی که قرار گذاشتیم، روز بعد از صبحگاهی بود که در اتاق من برخوردی بین مرشد و بابیان روی داده بود. بعدازظهر بود و گروه ما تشکیل می‌شد از مرشد، دوست ارمنی‌ام و من، همراه شاهزادگان میزبان و یکی دو نفر خدمتکار. ما از طریق دروازه‌ی قصاب‌خانه از شیراز خارج شدیم که به نظر من درست نام‌گذاری شده، زیرا درست بیرون دروازه، در دو طرف جاده، چند کپه از اجساد، حدود ۱۰ یا ۱۲ جسد بود که هر کپه محل سنگ قبر راهزن یا قانون‌شکنی را نشان می‌داد. آن‌ها در آن‌جا افتاده و کم و بیش پوسیده و از بین رفته بودند. این‌جا و آن‌جا استخوان سفید شده‌ای پیدا بود که بر خشونت و سخت‌گیری فراهاد میرزا گواهی می‌داد.

درحالی‌که پشتم را به این بقایای نفرت‌آور کرده بودم و مقبره‌ی عارف نسبتاً مشهور، شیخ روزبهان را پشت سرمی‌گذاشتم، همراه مرشد به آرامی پیش می‌رفتم. هر دو ساکت بودیم و من فقط برای این‌که حرفی زده باشم گفتم: «چندی قبل اصطلاح جالبی شنیده‌ام. مرشد در جوابم گفت: «عجب! و آن چه بود؟» اصطلاح مورد نظر من، سرخر بود که به عربی رسول‌الحمار می‌شود و در مواردی به کار می‌رود که حضور کسی، جریان کارها یا حرف‌ها را به هم می‌زند. باین‌که من این اصطلاح را از زبان بابیان و درباره‌ی خود مرشد شنیده بودم اما منظوری نداشتم و ناخودآگاه آن را مطرح کرده بودم. پس خیلی عادی در جوابش گفتم: «رسول‌الحمار». مرشد که سوءظنش برانگیخته شده بود با حالتی عبوسانه گفت: «بله، اصطلاح جالبی است و به فارسی سرخر می‌شود. شما از چه کسی آن را شنیدید؟» من با دست‌چنگی جواب دادم: «آه، مطمئن نیستم، تقریباً فراموش کرده‌ام، بله، بله یکی از دوستانم بود...» مرشد جمله‌ی مرا ادامه داد: «که لطف کرد و هنگامی که من بی‌موقع صحبت‌های خصوصی شما را برهم زدم، درباره‌ی من گفتم.» من سعی کردم موضوع را برگردانم، درحالی‌که به شدت از خودم خجالت کشیده و احساس گناه می‌کردم. مرشد اعتنایی به حرف‌هایم

نکرد و درحالی که مستقیماً به جلو نگاه می‌کرد، خیلی جدی گفت: «از آن جا که شما به معنویات^۱ علاقه‌مندید حتماً مثنوی مولانا جلال‌الدین رومی را خوانده‌اید و شاید این بیت را به خاطر داشته باشید که به هر حال برای تان می‌خوانم:

چون بسی ابلیس آدم‌روی هست پس به هر دستی نباید داد دست»
من گفتم: «امیدوارم ابلیس آدم‌روی زیادی در شیراز نباشد.» او در جوابم فقط گفت: «در وضعیت فعلی، در شیراز خصوصاً زیاد هستند.» موضوع مسکوت گذاشته شد، اما مدتی طول کشید تا احساسات جریحه‌دار شده‌ی همراهم آرام شود ولی مطمئن نیستم که او هرگز توانسته باشد این صحبت مرا فراموش کند و با من خوش‌دل شود. از این اتفاق گذشته، سفر دلپذیری داشتیم. در دو باغ متعلق به شاهزادگان (که بیش‌تر در بند سواری و صرف چای و دخانیات زیر درختان موروثی‌شان بودند تا تحقیقات باستان‌شناسی) مدت نسبتاً زیادی توقف کردیم، بنابراین فرصت زیادی برای دیدن قصر ابونصر باقی‌نماند که محوطه‌ی کوچکی است که دور تا دور آن را سنگ‌هایی احاطه کرده‌اند که بعضی نقوش برجسته شبیه به تخت جمشید بر آن‌ها کنده شده است. این‌که آیا این‌ها که بدون شک قدیمی هستند از اول همین‌جا بوده‌اند، من نمی‌دانم، اما دلیلی به ذهنم نمی‌رسد که چرا باید آن‌ها را از تخت جمشید و یا داراب‌گرد به این‌جا آورده باشند. از چهار دروازه‌ی ورودی محوطه، فقط یکی بر پا مانده و سه تای دیگر فروریخته‌اند، البته در نتیجه‌ی حفاری‌هایی که به دستور فرهاد میرزا انجام شده‌اند. صورت بعضی نقوش برجسته‌ی زیبای سنگ‌های دروازه، مانند تخت جمشید، عمداً صدمه خورده‌اند. فقط روی یکی از سنگ‌های فروافتاده نقوش برجسته‌ی دیده می‌شوند که صف اسرا یا بردگان را در حال حمل هدایا نشان می‌دهد و خوشبختانه تقریباً سالم مانده است. با این‌که وسعت محوطه نسبتاً کم بود، اما وقت کافی برای تماشای آن‌ها، مطابق دلخواهم نداشتم. خورشید نزدیک افق بود که ما به محوطه‌ی ویرانه‌ها رسیدیم و اکنون کاملاً ناپدید شده بود و می‌بایست - متأسفانه - از آن محل باز می‌گشتیم و گرنه شب را باید در صحرا می‌گذرانیدیم. همان وقت هم چند بار را همان را گم کردیم و فقط به کمک سوسوی

1 - Metaphysics

چراغ‌ها بود که توانستیم خود را به شهر برسانیم. خرابی راه باعث شده بود که نتوانیم همه باهم سواری کنیم و اکثر راه را من و یکی از شاهزادگان باهم بودیم. پس از چند سؤال درباره‌ی مبلغ و منبع درآمد، و دلیل دیدارم از ایران و از این قبیل، اظهار داشت که خیلی علاقه دارد به اروپا سفر کند و پرسید: «آیا فکر می‌کنید من بتوانم شغلی در انگلستان پیدا کنم؟» من در جواب گفتم: «کار ساده‌ای نخواهد بود. زیرا کشور ما اشباع شده و خیلی‌ها مجبور به مهاجرت از آن شده‌اند. از آن گذشته، شما زبان ما را نمی‌دانید و من شک دارم که پس از تجملاتی که در این‌جا داشته‌اید، آن‌جا را دوست بدارید. اصلاً چرا باید بخواهید شیراز را ترک کنید؟ زندگی شما به نظر خیلی عالی است، خانه‌ی زیبایی دارید، اسبان و خدمتکاران زیاد و این همه در یکی از بهترین محل‌هایی که من تا به حال دیده‌ام. چه انگیزه‌ای ممکن است شما را به ترک این‌جا وا دارد؟» او در جواب گفت: «من از زندگی بی‌هدف و بی‌مصرفی که در این‌جا به ما تحمیل شده، خسته‌ام. هر روز همان چیزها، صبح‌ها مطالعه یا تمرین خوش‌نویسی تا وقت ناهار و پس از آن یکی دو ساعت خواب و سپس نوشیدن چای و کشیدن قلیان و بعد هم اگر مهمان نداشته باشیم به سواری یا پیاده‌روی می‌رویم و سپس شام و بعد هم رختخواب. همه‌اش وقت‌گذرانی است.» من پرسیدم: «آیا نمی‌توانید شغل دائمی از دولت بگیرید؟» او جواب داد: «دولت ما را استخدام نمی‌کند، فقط به دلیل این‌که از خاندان سلطنتی هستیم. آیا در کشور شما هم این‌طور است؟ آیا از خاندان بزرگی بودن در آن‌جا موجب ترقی است یا تنزل؟ آن‌ها ما را قبول ندارند زیرا از نژاد پادشاهی هستیم. آن‌ها ترجیح می‌دهند افرادی از طبقه‌ی پایین را به کار گیرند تا بتوانند نارسایی‌ها را به گردن آن‌ها بیندازند. همچنین اگر ما را به کار بگیرند و ما فرضاً از اموال عمومی اختلاس کنیم، آن‌ها نمی‌توانند ما را محاکمه کنند، زیرا خیلی مشخص هستیم. بنابراین حاضر نمی‌شوند ما را استخدام کنند.»

این طولانی‌ترین گردش، در مدت اقامت در شیراز بود. در واقع دیدنی‌های جالب در حومه و نزدیک شهر به قدری زیادند که لازم نیست راه دور برویم. وقت آن است که درباره‌ی بعضی از این‌ها مختصراً توضیح دهم.

مسلماً مقبره‌های حافظ و سعدی بیش‌ترین توجه را می‌طلبند. قبل از صحبت درباره‌ی آن‌ها، بهتر است طرحی از موقعیت نسبی محل‌های مختلفی که درباره‌شان

صحبت خواهیم کرد، برای خواننده ترسیم کنیم. اکثر آن‌ها در شمال شهر قرار دارند. بنابراین فرض کنیم که در جاده‌ی اصفهان حدود یک مایل و نیم پیش برویم و سربلایی‌ای که به تنگ الله‌اکبر می‌رسد را بپیماییم که در باریک‌ترین قسمت، طاق‌نمای قرآن هفده‌منی قرار دارد که قبلاً ذکر شد. نزدیک آن در غرب جاده، سکویی بر بلندی قرار دارد به نام مشرقین که روی آن باغچه‌ای مصفا و کوچک و یک قهوه‌خانه است که از آن‌جا مناظر زیبایی را می‌توان تماشا کرد. در طرف مقابل کمی بالاتر از کف دره‌ای که نهر رکن‌آباد در آن جریان دارد، ساختمان دیگری روی سکویی بنا شده که به نام تخت‌نظام خوانده می‌شود و محل تجمع قماربازان و طاس‌اندازان است. برفراز قلعه‌ی تپه‌ای که این سکو بر آن قرار دارد (تپه‌ی شرقی تنگ الله‌اکبر) ساختمان کوچک آجری جالبی هست به نام گهواره‌ی دیو که احتمالاً به خاطر دو برآمدگی شاخ‌مانند که روی سقف آن است، به این نام خوانده می‌شود.

کنار گهواره‌ی دیو می‌ایستیم و از منظره‌ی زیبایی که در طرف جنوب رو به شهر پیداست، لذت می‌بریم. خط سفید عریضی چشم‌انداز ما را به دو نیم کرده که توسط جاده‌ای که از شهر به تنگ الله‌اکبر می‌آید ایجاد شده است. اجازه دهید ابتدا دیدنی‌های جالبی که در شرق این خط واقع شده‌اند را ذکر کنیم. از دورترین آن‌ها که مهم‌ترین هم هست شروع می‌کنیم: سعدیه که تا حدی جدا از باغ‌هایی که سراسر جلگه‌ی زیر پای‌مان را پوشانده‌اند، در پای کوه‌های کم‌ارتفاع قرار گرفته و نصف آن در دره‌ای میان همان کوه‌ها، از دید پنهان است به طوری که از بیش‌تر جاها قابل دیدن نیست.

حافظیه، که معروف‌تر و بهتر نگهداری شده و مشخصه‌ی آن سروهای تیره و دیوارهای سفید است.

چهل‌تن و هفت‌تن، درختستان‌های سایه‌دار و دلپذیری هستند که ساختمان‌هایی برای استراحت، در آن‌ها ساخته شده و مکان آرامش‌بخشی را به وجود آورده‌اند. کسانی که از نگرانی‌های دنیوی خسته و فرسوده شده‌اند، می‌توانند در آن‌جا زندگی آرام درویشی را تجربه کنند.

سپس نوبت باغ‌ها می‌رسد که دوتای‌شان معروف‌ترند: باغ دل‌گشا که خلوت مورد علاقه‌ی صاحب دیوان بود و باغ جان‌نما که نزدیک جاده قرار دارد.

این‌ها قسمت شرقی چشم‌انداز ما را تشکیل می‌دهند، به اضافه‌ی چاه مرتضی‌علی^۱ روی قلعه‌ی یکی از کوه‌های پشت سرمان، در شرق محلی که ایستاده‌ایم یا گهواره‌ی دیو که به زودی درباره‌اش صحبت می‌کنم.

حالا اجازه دهید به طرف غرب بپردازیم. آن طرف جاده، روبه‌روی باغ جان‌نما که بالاتر ذکر شد، باغ بسیار خوب دیگری هست به نام باغ نو. با مقداری فاصله به طرف شمال غربی آن، باز هم دورتر از جاده و دامنه‌ی تپه‌ها، باغ باشکوه اما رسیدگی و نگهداری نشده‌ای به نام باغ تخت هست که به خاطر تراس‌ها و ساختمان‌های سفیدرنگی که در انتهای دورتر آن احداث شده‌اند و از بالای خیابان‌هایی که طرفین آن را درختان ارغوان پوشانده‌اند به شهر می‌نگرد، از بقیه متمایز است.

آن طرف‌تر و بالاتر از آن، در نیمه‌راه قلعه‌ی کوه، عمارت کوچک سفیدی برپاست که باباکوهی نام دارد. سراسر جلگه پوشیده از باغ‌ها است ولی در دامنه‌ی کوه‌های طرف غرب که قلعه‌ی معروف کوه برف در میان آن‌هاست، توده‌ی متراکمی از باغ‌ها دیده می‌شود که چندین مایل گسترده‌اند. این‌جا مسجد بردی^۲ است.

در میان باغ‌های غرب شهر، دوتای‌شان متعلق به میزبان من، نواب است. آن‌که نزدیک‌تر است، باغ شیخ نام دارد که ساختمان‌های آن محل سکونت کارمندان انگلیسی و مدیر و پزشک اداره‌ی تلگراف است، درحالی‌که همکاران ارمنی‌شان در شهر سکونت دارند. آن‌که دورتر است و شاید حدود دو یا سه مایل از شهر فاصله دارد، در کناره‌ی شمالی بستر رودخانه قرار گرفته و نام آن رشک بهشت است. در این باغ، دوبار به پیک‌نیک‌های دلپذیری رفتیم که در مرتبه‌ی دوم واقعه‌ای روی داد که موجب کوتاه‌شدن مدت اقامت در شیراز و به هم خوردن برنامه‌هایم شد که در این‌باره به‌زودی توضیح می‌دهم.

حال که طرح کلی، و امیدوارم، روشن و واضح از وضعیت نقاط گوناگون شیراز داده شد، می‌پردازیم به شرح دقیق‌تر بعضی از نقاط فوق‌الذکر و با مقبره‌ی حافظ و سعدی شروع می‌کنیم.

از هر دوی آن‌ها و نیز باغ دل‌گشا در یک روز دیدن کردم. یکی از خدمتکاران

نواب همراه بود و بالین که زیاد از شهر دور نبود، یکی از اسب‌های نواب را برآیم آورد که حیوان بسیار زیبایی بود و حرکت عضلات زیر پوست صاف و براقش، نشان‌دهنده‌ی نیروی زیادش بود که با سرزندگی و شادابی توأم شده بود. من دوست داشتم پیاده بروم، اما قانع‌کردن یک ایرانی، که ترجیح می‌دهید به جای سواری، پیاده‌روی کنید، بسیار مشکل است و من به‌اجبار پیشنهادش را که از سر لطف و مهربانی بود، پذیرفتم. مقبره‌ی حافظ در میان باغ محصور شده‌ای قرار دارد که درختان سرو و نارنج به طرز زیبایی در آن کاشته شده‌اند. سنگ مستطیل ساده‌ای، محل قبر را مشخص می‌کند و روی آن مطالبی - اکثراً از اشعار خودش - حک شده است. بالای آن جمله‌ای عربی دیده می‌شود: «هوالباقی و کل شیء هالک» و زیر آن: «...»
مژده‌ی وصل تو کوکز سر جان برخیزم / طایر قدسم و از دام جهان برخیزم
دور تا دور لبه‌ی سنگ نوشته شده:

ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش / بی‌یوسته در حمایت ظل اله باش
در دو مثلث در دو گوشه‌ی بالای سنگ، به طور مورب نوشته:

بر سر تربت من چون گذری همت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد شد
و مقابل آن‌ها در مثلث‌هایی در دو گوشه‌ی پایین سنگ قبر، ابیات معروفی که ضمناً تاریخ فوت شاعر هم هست، حک شده‌اند:

چراغ اهل معنی خواجه حافظ / که شمعی بود از نور تجلی
چو در خاک مصلی ساخت منزل / بچو تاریخش از خاک مصلی^۱
قبول عام و شهرت بی‌ظنیر و منحصر به فرد حافظ را تعداد زیاد قبرهایی که دور تا دور مقبره‌اش را گرفته‌اند، نشان می‌دهد. واقعاً هم کدام ایرانی دوست ندارد در جوار حافظ دفن شود؟

کمی دورتر از شهر، آرامگاه سعدی است که عمارت نه‌چندان مرغوبی آن را مشخص می‌سازد. گلستان و بوستان هر دو به خاطر سبک بی‌تکلف و ساده، بیان رسا،

۱ - فقط اولین و آخرین مصراع روی سنگ قبر حک شده و دو مصراع وسط احتمالاً به دلیل نبودن جای کافی، حذف شده‌اند. ضمناً، خاک مصلی به حروف ابجد سال ۷۹۱ هجری (۱۳۸۹ م.) است.

تنوع مطالب و حکمت عمیق و پر بار که مشخصه‌ی آن‌ها است، در سراسر جهان - بالاستحقاق - مشهورند و رواج دارند ولی در خود ایران احتمالاً دیوان او را بیش‌تر می‌خوانند و بهتر محسوب می‌شود و در مقایسه با حافظ، احتمالاً رواج کم‌تری دارند. به هر حال تقریباً هیچ‌کس از هم‌وطنانش، اهمیتی به دفن شدن در کنار او نداده‌اند. مقبره‌ی او در محوطه‌ی کوچکی، تک افتاده است. سعدی، بنا به عقیده‌ی عمومی، سنی بوده است، البته بعضی دوستانش این را قبول ندارند و معتقدند که او کتمان می‌کرده و این در طریقت شیعه در مقابله با خطر جانی، جایز است. اما اعتقاد به سنی بودن او آن قدر رایج بود که باعث شد یک مجتهد متعصب شیرازی، سنگ اصلی مزارش را نابود کند. سنگ قبر فعلی به دستور و هزینه‌ی قوام پدز صاحب‌دیوان ساخته شده و این جمله‌ی عربی بر آن حک شده: «هوالباقی، کل شیء هالک.» و زیر آن ابیات آغازین بوستان در مدح پیغمبر (ص) حکاکی شده است.

در حافظیه موفق نشدم نسخه‌ی دیوان شاعر را که برای تفأل‌زدن در آن جا نگهداری می‌شود، ببینم. زیرا متولی مقبره مشغول انجام فریضه‌ی دینی‌اش بود. در سعدیه اقبال بهتری داشتم. متولی مشغول نبود و بدون معطلی نسخه‌ی خطی کلیات شاعر را حاضر کرد. این نسخه خیلی خوش‌خط نوشته و به طرز زیبایی تذهیب شده، اما زیاد قدیمی نیست و تاریخ آن، زمان حکومت کریم‌خان زند (۱۷۷۰م.) را نشان می‌داد. دوازده صفحه‌ی آن از بین رفته بود که دوباره با قلم پرمه‌ارت میرزا فرهنگ، بازنویسی و الحاق شده بود.

پس از ترک سعدیه به باغ دل‌گشا رفتم. باغ زیبایی با استخر آب زلال و خیابان‌های نارنج‌کاری و انواع گل‌های رنگارنگ. باغبان آن جا یک دسته گل خیری برآیم آورد و من سر صحبت را با او باز کردم. او می‌گفت که صاحب قبلی باغ - صاحب‌دیوان - علاقه‌ی زیادی به آن داشته و بزرگ‌ترین ناراحتی‌اش هنگام برکناری از قدرت این بود که این باغ در دست کسانی بیفتد که توجهی به آن نکنند یا باعث خرابی‌اش شوند. این‌که صاحب‌دیوان مدیر بدی بوده، شکی در آن نیست، اما او شخص سنگ‌دل و بی‌رحمی نبوده و به نظر من عشق و علاقه‌اش به این باغ، از جنبه‌های مثبت شخصیت او به حساب می‌آید. در واقع، دل آدم برای پیرمرد می‌سوزد. پس از سال‌های طولانی از مقام و منصب والایش برکنار و مجبور به ترک شهر مورد علاقه‌اش، شیراز، می‌شود و

به زور به پایتخت می‌رود و آن‌جا با پادشاه مستبد متلون‌المزاجی مواجه می‌گردد. ضمناً خاطره و نامش مورد ریشخند و استهزاء هجوگویان و عوام قرار می‌گیرد تا وقتی که موضوع دیگری برای شوخی و مسخره پیدا کنند. فقط اشعار باشکوه و موزون حافظ و سعدی یا قآنی، همراه با نوای ملایم سه‌تار و ضربات یکنواخت دنبک^۱ نیست که موجب لذت و خشنودی مردم خوش‌گذرانی می‌شود که کنار نهر آبی احاطه شده با گل‌های سرخ می‌نشینند و شراب خلر می‌نوشند. ما عادت کرده‌ایم فکر کنیم که ایرانیان مردمانی پاک و آرام و تقریباً افسرده‌حال هستند و اکثر فیلسوفان‌شان نسبت به دنیا بدبین و فقط تعداد کمی از آن‌ها، خوش‌بین هستند. البته خیلی از ایرانیان همین‌طور هستند، با این حال در میان همه‌ی شرقیان، اسلوب و طرز شوخی و لطیفه‌گویی ایرانیان، شبیه‌تر به غربیان است و مخصوصاً وقتی کار به استهزاء و مسخره کردن می‌رسد، حاضر جوابی و حضور ذهن عالی و لطیفه‌گویی ظریف آن‌ها، آدم را به حیرت وامی‌دارد. در جمع مردان اهل ادب ایرانی، از هر سو، شوخی و متلک می‌بارد. شاید به ذهن خواننده خطور کند که آیا ممکن است هم‌وطنان عمرخیام خود را تا حد شوخی و متلک پایین بیاورند؟ نه فقط ممکن است، بلکه بسیار رایج هم هست و از این هم بالاتر، ذخیره‌ی غنی لغات عامیانه است که برای یک دانشجوی خارجی زبان فارسی، غیرقابل تصور است. همچنین، ایرانیان دارای تعداد نامحدودی ترانه‌اند که آن‌ها را در کتاب‌ها نمی‌بینید و ممکن است بعضی‌شان بامزه و خنده‌دار نباشند، اما قطعاً بامناسبت هستند. این‌ها به نام تصنیف معروف‌اند و گویندگان اکثر آن‌ها از سرب‌فروتنی - شاید هم دوراندیشی - ترجیح می‌دهند ناشناس بمانند. چند بیتی از یکی از آن‌ها در خاطر من مانده که بعد از برگزینی صاحب‌دیوان سروده شده و از این قرار است:

دل‌گشا را ساخت زیر سرسُرک^۲ دل‌گشا را ساخت با چوب و فلک

حیف دل‌گشا

حیف دل‌گشا

از آن‌چه تا به حال گفته‌ام استنباط می‌شود که اکثر شیرازیان به هیچ‌وجه از

1 - Dunbak

۲. سرسُرک، سنگ سراسیب صیقلی و صافی است که در دامنه‌ی کوهی در شرق تنگ‌الله‌کبیر، بالاتر از باغ دل‌گشا قرار دارد.

صاحب‌دیوان دل خوشی ندارند. شاید نارسایی‌های شخصی او تنها دلیل بی‌علاقگی آن‌ها نباشد. خاطره‌ی خیانت کثیف جدش، حاجی‌ابراهیم‌خان، شاید تا حدی، دلیل آن باشد که داستان آن مختصراً از این قرار است:

پس از مرگ کریم‌خان، پادشاه عالی‌قدر و دلیر زند، لطف‌علی‌خان که او هم دلیر و عالی‌قدر اما بد اقبال بود، جای او را گرفت و ابراهیم‌خان را در مقام بانفوذ و حساسی که قبلاً داشت، ابقا کرد و هرگز فکر نمی‌کرد کسی که آن قدر مدیون او و خانواده‌اش است، بتواند به او خیانت کند. لطف‌علی‌خان با اعتماد کامل مقام‌های کلیدی و حساس را به وزیر بی‌ارزشش واگذار کرد. اقبال خاندان زند رو به ادبار می‌رفت و جنگ‌ها و نبردها به زیان او جریان داشت. شیراز از خواب خوش بیدار می‌شد تا خون‌خواران قاجار را پای دیوارهایش ببیند. حاجی‌ابراهیم‌خان برای حفظ اموال و سلامت خودش نقشه‌ای شیطانی کشید که ارباب مهربانش را به دشمن سنگ‌دل و بی‌رحم بفروشد. آغامحمدخان بی‌درنگ پیشنهاد او را قبول کرد و بدین ترتیب، یک شب دروازه‌های شیراز بر روی لشکر مهاجم گشوده شده و لطف‌علی‌خان فقط پس از تلاش قهرمانانه‌ای توانست موقتاً از دست دشمن خون‌خوار و کسان‌ی که کمر به نابودیش بسته بودند، به کرمان بگریزد.

آغامحمدخان به قول خود وفا کرد و تا زنده بود، حاجی‌ابراهیم‌خان را مورد التفات و لطف خود قرار داد، اما در آخرین ساعات حیاتش، جانسپین خود، یعنی فتح‌علی‌شاه را بر بالین خود فراخواند و به او گفت: «پس از مرگ من، وقتی جای تو روی تختی که من به دست آورده‌ام محکم کردی، اولین کاری که باید بکنی این است که حاجی‌ابراهیم‌خان را با تمام اقوام و بستگانش نابود سازی. من در مقابل خیانتش، به او قول دادم تا وقتی زنده‌ام از او حمایت کنم و به قول خود وفادار ماندم، اما پس از مرگ من قول و قرار من خود به خود ملغی می‌شود، بنابراین از تو می‌خواهم که شر این خیانتکار و خانواده‌اش را کم کنی زیرا کسی که به ولی‌نعمتی که همه‌گونه لطف و مهربانی از او دیده خیانت کند، باز هم این کار را خواهد کرد. حتی یک نفر هم از خانواده‌اش نباید باقی بماند زیرا همان‌طور که شاعر گفته:

عاقبت گرگ‌زاده گرگ شود گرچه با آدمی بزرگ شود

بنابراین وصیت آخر مرا بدون هیچ‌گونه رحم و نرم‌دلی بیهوده، به انجام برسان.»

فتح‌علی‌شاه به محض جلوس بر تخت سلطنت، وصیت آغامحمدخان را اجرا کرد. در تمام نقاط امپراطوری، اقوام و بستگان شخص خیانتکار، مورد تعقیب قرار گرفتند و دستگیر و اعدام شدند. پس از فرونشستن عطش خون‌خواری، احتمالاً فتح‌علی‌شاه به این فکر افتاد که هر چه باشد، نتیجه‌ی خیانت ابراهیم‌خان، به نفع او شده و تخت سلطنت او، تا حدی مدیون آن خائن است. بنابراین اجازه داد که چند نفر از باقی‌ماندگان خاندان حاجی ابراهیم‌خان، زنده بمانند، البته بعد از آن که چشم‌های‌شان را کور و اموال‌شان را مصادره کرد. فقط یک کودک که خردسالی‌اش باعث جلب ترحم جلادان شده بود توانست بدون هیچ صدمه‌ای، زنده بماند. این یک نفر، پدر صاحب‌دیوان بود. حال آیا جای تعجب است که مردم شیراز از خانواده‌ای که به شهرشان خیانت کرده، نفرت داشته باشند؟ صحبت درباره‌ی صاحب‌دیوان دیگر بس است. حالا باید دوباره به شیراز و حومه‌اش بپردازیم.

از باغ هفت‌تن همراه دوست ارمنی‌ام دیدن کردم. مکان آرام و دلپذیری که برای آرامش روح و سیر و سلوک درویشانی که در سایه‌ی درختان آن خلوت‌گزیده‌اند، کاملاً مناسب است. سگ قوی‌هیکل و بدهیتی که پارس‌کنان به طرف ما هجوم آورد، در ابتدای ورودمان، باعث برهم خوردن آرامش محل شد که خیلی زود یکی از درویشان او را آرام کرد. ما مدتی در کنار هفت‌گور که نام محل از آن‌ها گرفته شده است، نشستیم و چای را که ساکنین آن‌جا از سرلطف برای‌مان آوردند، نوشیدیم.

یک درویش^۱ سالخورده‌ی محترم، با ما گفت‌وگو کرد و حتا تا دروازه‌ی شهر همراه ما قدم‌زنان آمد. او از کسانی بود که باعث اعتبار و احترام نام درویش می‌شوند. متأسفانه این نام معمولاً برای بیان تنبلی و بی‌کارگی و حتا فسق و فجور، استفاده می‌شود. بسیار اتفاق می‌افتد که سیاحی، فقط تریاک‌خوردن و حشیش‌کشیدن و گدایی‌کردن آن‌ها را می‌بیند که با موه‌های ژولیده و چشمان سرخ‌براق و صدایی نخرانیده و زمخت، برای دریافت صدقه، مزاحم‌عابران می‌شوند و در نتیجه از همه‌ی

۱ - لازم به تذکر است که نویسنده‌ی حیثاً از جایگاه درویش در فرهنگ عامه اطلاع کافی نداشته و اظهار نظر وی بر اساس تجربیات شخصی‌اش در برخورد با این قشر از جامعه بوده است. اشتباه وی از آن‌جا ناشی می‌شود که مردم را فاقد تشخیص بین افراد ولگرد و بی‌سر و سامان و درویش در نظر گرفته است. در صورتی که در بین عامه‌ی مردم چنین تصویری در مورد درویش وجود ندارد.

درویشان متنفر شده، و آن‌ها را مایه‌ی ننگ و سرشکستگی مملکت‌شان می‌دانند، اما واقعیت به هیچ‌وجه این طور نیست. در هیچ جای دیگر مردانی چنین روشن، با وسعت نظر، بخشنده و بردبار، پاک‌نهاد و با آگاهی همه‌جانبه، مانند بعضی کسانی که در میان درویشان هستند، پیدا نمی‌شود و در واقع، آن‌ها موجب افتخار کشورند.

تنها محل جالب توجهی که در بیرون شهر باقی‌مانده و باید توضیحی درباره‌اش داده شود، چاه مرتضی‌علی است. زیرا باغ‌هایی که بالاتر نام برده شد، اگر چه زیادند اما چیز بخصوصی در آن‌ها نیست که قابل توضیح باشد.

چاه مرتضی‌علی حدود نیم مایل در طرف شمال شرقی گهواره‌ی دیو، روی قله‌ی کوه‌های کم‌ارتفاع شرق تنگ الله‌اکبر، قرار دارد. عمارت نسبتاً بزرگی روی چاه ساخته‌اند که محل سکونت متولی و خانواده‌اش است. برای رسیدن به کف چاه باید ۱۹ پله‌ی راه‌پله‌ای سنگی و لغزنده را طی کرد. این راه‌پله از اتاق بزرگی آغاز می‌شود که دیدارکنندگان می‌توانند در آن‌جا به صرف چای و قلیان بنشینند. روی طاق‌نمای ورودی راه‌پله کتیبه‌هایی به فارسی و عربی هست که تاریخ آن زیاد قدیمی نیست. در نیمه‌راه پلکان سنگی فضای عریض‌تری تعبیه شده است که یک‌چور محل استراحت است. پایین راه‌پله، اتاقک یا مغازه‌ی کوچکی است که داخل آن چاله‌ی آب کوچکی دیده می‌شود که آب، از صخره‌ی بالای چاله، قطره‌قطره به داخل آن می‌ریزد. مقابل آن، صفحه‌ی چهارگوش کوچکی، شبیه سنگ قبرهای کلیسا، در دیوار کنده شده است. وسط آن طرح عجیبی دیده می‌شود که ظاهراً گلی روییده در گلدان را نشان می‌دهد. در طرفین آن دو خط عربی نوشته شده است که مرور زمان و دست‌مالی دیدارکنندگان آن را غیرقابل خواندن کرده است.

جلوی این صفحه، سکویی برای شمع‌های نذری است که مؤمنان روشن می‌کنند. وقت زیادی برای تماشا نداشتیم. متولی، مرتب از بالا فریاد می‌کشید که عجله کنید هوای آن پایین خطرناک است و باعث بیماری می‌شود. شاید هم راست می‌گفت چون به نظر من هم هوای آن‌جا از اسیدکربنیک یا گازهای سمی دیگر، انباشته بود. در اتاق بالای چاه، مدتی به صرف چای و قلیان و گفت‌وگو با متولی نشستیم. او چیز زیادی درباره‌ی قدمت و تاریخ محل نمی‌دانست و فقط می‌گفت که در روزگاران باستان،

این‌جا آتشکده بوده است، اما در زمان پیغمبر اسلام، فوران معجزه‌آسای آب چاه، باعث خاموش شدن ابدی آتش شده است.

تا این‌جا همه‌ی نقاط جالب‌تر خارج شهر را که دیده بودم، شرح دادم. حالا نوبت آن‌هایی است که داخل دیوارهای شهر واقع شده‌اند. چندین مسجد جالب توجه در شهر هست. معروف‌ترین آن‌ها، شاه‌چراغ است. هیچ‌یک از مساجد، برای من قابل دسترسی نبود، پس چیزی هم درباره‌شان نمی‌توانم بگویم. کوچه‌های تنگ و پیچ در پیچ شهر، مانند سایر شهرهای ایران است، اما درباره‌ی بازار باید چند کلمه‌ای گفته شود. سازنده‌ی آن کریم‌خان زند بوده است و با این‌که خیلی گسترده و وسیع نیست ولی خوش‌ساخت و عریض و جادار است. از میان کالاهایی که در مغازه‌های آن عرضه می‌شود، تفنگ‌های سرپُر لوله بلند که همان‌جا ساخته می‌شوند (باین‌که به نظر اروپاییان ساده و ابتدایی‌اند، اما در دست‌های تفنگچی ایرانی می‌تواند کارهای خارق‌العاده انجام دهد) بیش از همه نظر خارجی‌ان را جلب می‌کند. تعداد کتاب‌فروشی‌ها اندک است و اکثر کتاب‌های‌شان را از تهران می‌آورند زیرا شیراز، چاپ‌خانه ندارد. در واقع تا جایی که من خبر دارم فقط تهران و اصفهان و تبریز دارای چاپ‌خانه هستند.

تقریباً همه‌ی کالاهای اروپایی که در شیراز به فروش می‌رسد، همان‌طور که انتظار می‌رود، ساخت انگلستان است. فروش این‌ها اکثراً در دست تجار ارمنی و زرتشتی است که در کاروان‌سرای روغنی و کاروان‌سرای مشیر حجره دارند. در حجره‌ی یک تاجر ارمنی، این کالاها را دیدم: تفنگ‌های انگلیسی، مهمات، کفش تئیس، توتون و تنباکو، کنسروجات، خوراکی‌های گوشتی فاسد نشدنی، نوشت‌افزار، کاغذ و دفترچه، یک کلاه آفتابی هندی و یک جعبه‌ی موسیقی؛ یعنی کالاهایی که در تهران مورد تقاضای زیادی هستند، زیرا اکثر کالاهای اروپایی تهران از روسیه وارد می‌شود.

تعداد زرتشتیان شیراز از ده دوازده نفر بیشتر نیست. همگی تاجر و از اهالی کرمان یا یزدند. با یکی از آن‌ها به نام مهربان که یزدی بود یکی دو دیدار داشتم. طی اولین دیدارمان، به من گفت که تا چند روز دیگر، یک پارسی از بمبئی به دیدن او

می‌آید و از من خواست که در آن وقت به دیدنش بروم. دو هفته بعد، از نزدیکی کاروان‌سرا می‌گذشتم و شنیدم که پارسی مذکور وارد شده، بنابراین به حجره‌ی مهربان رفتم که او را ببینم. در نگاه اول او را به جای یک اروپایی گرفتم زیرا لباس انگلیسی پوشیده بود و کلاه پارچه‌ای اروپایی بر سر داشت. گفت‌وگوی ما به زبان انگلیسی بود که او البته با لهجه‌ی هندی، انگلیسی صحبت می‌کرد. او برای چندمین بار، در راه سفر به اروپا بود و مخصوصاً از راه زمینی ایران آمده بود که مملکت اجدادش را ببیند. از او پرسیدم که آیا از این‌جا خوشش آمده؟ پاسخ داد: «به هیچ‌وجه. به نظر من جای وحشتناکی است. نه راه‌آهن، نه هتل، نه محلی برای سرگرمی و تفریح، هیچ چیز، من فقط چند روز است که به شیراز آمده‌ام و به همین زودی از آن خسته شده‌ام و قصد دارم تا یکی دو روز دیگر از این‌جا بروم.» من گفتم: «به نظر من این‌جا شهر زیبایی است و با این‌که دو هفته است که این‌جا هستیم، به هیچ‌وجه خسته نشده‌ام و هنوز فکر رفتن از این‌جا را نمی‌کنم.» او در جوابم گفت: «زیبا! حتماً جدی نمی‌گویید. چه چیزی این‌جا هست که شما خوش‌تان آمده. شمایی که لندن و پاریس را دیده‌اید و با کشورهای متمدن آشنا کنید.» من گفتم: «شاید به همین دلیل از این‌جا خوشم آمده. زیرا آدم پس از مدتی، کم‌کم از کشورهای متمدن خسته می‌شود. در این‌جا همه چیز به طور دلپذیری اصیل و شادی‌آور است. حتماً شما برای دیدار همکیشان‌تان به یزد خواهید رفت؟» او در جواب گفت: «من؟ نه! من با سرعت هر چه بیشتر به تهران می‌روم و فقط یکی دو روز در بین راه - در اصفهان - توقف می‌کنم. فقط می‌خواهم هر چه زودتر از این مملکت خارج شوم و به جایی که راه‌آهن و سایر امکانات تمدن را دارد، بروم. درباره‌ی همکیشانم هم، علاقه‌ی خاصی به دیدن‌شان ندارم. فکر می‌کنم آن‌ها هم مانند این مرد (به میزبان‌مان که بی‌خبر از حرف‌های ما در گوشه‌ای ایستاده بود و لبخند می‌زد، اشاره کرد) تقریباً وحشی و عقب‌مانده هستند.» من که از قدرناشناسی او نسبت به میزبان محترم‌م، باطناً ناراحت شده بودم، گفتم: «من زرتشتی نیستم، ولی قصد دارم قبل از خروج از ایران، حتماً یزد را ببینم، مخصوصاً برای آشنایی با همکیشان شما. و این‌که شما حاضر نیستید از اوضاع و احوال آن‌ها باخبر شوید، باعث حیرت و شگفتی من است.» سپس از دوست پارسی‌ام و میزبان‌م

خداحافظی کردم. اما بعدها در راه سفرم به شمال، دوباره با اولی ملاقات کردم که در جای خود خواهد آمد.

صاحب دیوان قبل از عید نوروز از شیراز خارج شده بود. حکمران جدید، شاهزاده احتشام الدوله، پسر فرهادمیرزا - که قبلاً در تهران ملاقاتش کرده بودم - تا روز سیزده نوروز وارد شهر نشد و این به نفع من بود، زیرا اولاً، توانستم تشریفات ورود او را تماشا کنم و دوماً، در غیبت او امکان تماشای ارگ برایم فراهم شد. تشریفات ورود حکمران جدید به شهر، منظره‌ای دیدنی بود. او چند روز بیرون شهر ماند. زیرا منجمین روز سیزدهم را برای ورودش مناسب تشخیص دادند. از نظر مردم هم روز مناسبی بود زیرا هیچ‌کس در این روز به کاری نمی‌پردازد، بنابراین جمعیت زیادی می‌توانست در مراسم شرکت کند. اما از نظر اروپاییان، انتخاب زیاد خوبی نبود زیرا مصادف می‌شد با اول آوریل.

به خاطر اطلاعات غلطی که به من داده بودند، کمی دیر و درست هنگامی که موکب حکمران وارد میدان عظیم مقابل ارگ (میدان ارگ) می‌شد، به آن جا رسیدم. از روی پشت‌بام وسیع عمارت باشکوه اداره‌ی تلگراف، توانستم به خوبی مراسم را تماشا کنم. شاهزاده سوار بر اسب خاکستری زیبایی وارد شد، در حالی که بزرگان شیراز و مناطق اطراف، دورش را گرفته بودند و دنبال آن‌ها تعدادی سرباز و فراش و نیز دسته‌ی موزیک شترسوار می‌آمد و پشت سر آن‌ها و داخل میدان جمعیت انبوهی گردآمده بود. غرش شلیک توپ‌خانه که ورود او را خیرمقدم گفت، ساختمانی که رویش ایستاده بودیم را لرزاند. بنابر آنچه شنیدم، فکر می‌کنم منظره‌ی بیرون شهر جالب‌تر بوده است. طرفین جاده تا تنگ الله‌اکبر را صف مستقبلان اشغال کرده بود و هیئت‌های نمایندگی زیادی برای خوش‌آمدگویی به حکمران، به بیرون شهر رفته بودند.

ارگ مجموعه‌ی عظیم و زیبایی است که باغچه‌ی قشنگی دارد. در وسط آن، ساختمانی به نام کلاه‌فرنگی (به مناسبت شکل سقف آن) هست که داخل آن را به شکل صلیب ساخته‌اند. چهار اتاق بزرگ به یک تالار مرکزی وصل است که در وسط آن فواره‌ای نصب شده است. قسمت پایین دیوارها با سنگ مرمر زیبای یزد تزئین شده.

ورود به عمارت از هر طرف، به کمک سه پله میسر است که از سنگ یک‌پارچه تراشیده‌اند.

روی دیوارهای خارجی قسمت اصلی عمارت، نقوش برجسته‌ای دیده می‌شود که اعمال قهرمانان باستانی ایران را نشان می‌دهند. به دستور ریاکاران‌هی شاهزاده‌ی جوان، جلال الدوله، روی این‌ها را با رنگ پوشانده‌اند. بعضی اتاق‌های این عمارت بسیار زیبا هستند، اما بعضی را تبدیل به آشپزخانه کرده‌اند و نقاشی‌های دیوارهای آن‌ها بر اثر دود و چربی و کثافت، سیاه شده‌اند. در یکی از اتاق‌های خیلی زیبا، نقاشی چهره‌ی ناصرالدین‌شاه که در اوایل دوران سلطنتش کشیده شده، دیده می‌شود درحالی‌که، سقف اتاق را نقش‌های مختلف زن‌ها پوشانده است. در کنار دیوار مقابل پنجره‌ها و در ورودی، سه در دیده می‌شود که به اتاق‌های پشتی راه دارند و روی هر یک، چند بیت شعر نوشته شده که اولی می‌گوید:

سر دشمن و دوست بر این در است
یکی خواست که افسر نهاد، یکی سر نهاد،
دومی می‌گوید:

باشد در رحمت که خدا کرد فراز
مردم سوی او چو کعبه آرند نماز
چون کعبه بخوانمش؟ که آید به نیاز

این‌جا مغ و هندو و مسلمان به نماز
و سومی این‌طور می‌گوید:

این در، که باد تا به ابد سجده‌گاه خلق
دید آسمان و گفت بر او، پاسبان منم
دولت بر آستانه‌ی او بر نهاد سر
یعنی کمینه چاکر این آستان منم

روی چند تا از آتش‌دان‌ها، که در اتاق‌های مختلف هستند نیز ابیاتی نگاشته‌اند که دوتای آن‌ها را برای نمونه می‌آورم. اولی می‌گوید:

خویشتن را از برای همنشینان سوختیم

و دومی می‌گوید:

به غیر از بخاری ندیدم کسی که با دشمن و دوست گرمی دهد

حال که تا حد مقدور دیدنی‌های شیراز را از قبیل باغ‌ها و مقابر و محل‌های تفریح و استراحت شرح دادم، باید یک بار دیگر درباره‌ی نحوه‌ی زندگی که درون دیوارهای شهر جریان دارد، صحبت کنم. همان‌طور که قبلاً گفتم، این امکان را یافتم که سرگرمی‌های گوناگون ایرانی را شاهد باشم. از آن‌جا که قبلاً در موقع شرح تهران در این باره صحبت کرده‌ام، اکنون فقط به آن‌هایی می‌پردازم که به نظرم اصیل‌تر و جالب‌ترند.

دو روز پس از ورودم، همراه نواب به مهمانی یکی از آقایان ارمنی وابسته به تلگراف‌خانه، دعوت شدم. کمی پس از غروب به آن‌جا رسیدیم و از طرف میزبان با احترام استقبال شدیم و من را به همسرش و خانم دیگری از اقوامش معرفی کرد و نیز به پسرعمه‌اش که قبلاً چند بار به‌عنوان همراهم در گردش‌ها به او اشاره کرده‌ام،^۱ او حدود بیست و یک سال داشت و مدت طولانی در بمبئی سکونت داشته و به کارهای مطبوعاتی مشغول بوده است و مانند میزبانم، انگلیسی را خیلی خوب صحبت می‌کرد. خانم‌ها ترجیح می‌دادند فارسی صحبت کنند و یکی از آن‌ها در این زبان استاد بود و اشعار مشکل را به‌راحتی می‌خواند. کمی بعد بقیه‌ی مهمانان هم رسیدند که سه نفر بودند. بگلریگی^۱، جوانی اشراف‌زاده و متکبر و یکی از دوستانش که تکبر کم‌تر ولی های و هوی بیش‌تری داشت و یک فیلسوف که مرا به او به‌عنوان یک دانشجوی الهیات معرفی کردند و او فوراً سؤال کرد که چه کتاب‌هایی را خوانده‌ام و استادانم چه کسانی بوده‌اند و دست‌آخر از بعضی مسائل فلسفی پرسش کرد که سال‌هاست در اروپا فراموش شده‌اند. خوشبختانه سؤالات او با ورود دو مطرب و پسرکی رقص، بی‌جواب ماند، زیرا حواس فیلسوف پرت شد و چشمانش روی حرکات پسرک رقص ثابت ماند و با دست و پاهایش شروع کرد به ضرب گرفتن همراه موسیقی و الهیات به‌خاطر

موسیقی کنار گذاشته شد. شراب هم به او تعارف کردند که رد نکرد و هنگامی که وقت رفتن شد، جانشین ارسطو و ابن‌سینا با حالت زننده و شرم‌آوری روی زمین ولو شده بود. باید تذکر بدهم که این تنها دفعه‌ای بود که شاهد منظره‌ای چنین شرم‌آور، در شیراز بودم.

مطربان یهودی فوق‌الذکر، ظاهراً محبوب‌ترین هنرمندان شیراز در رشته‌ی خود بودند، زیرا تقریباً در تمام مهمانی‌هایی که با موسیقی همراه بود، حاضر بودند. یکی از مردان به خاطر شکلک‌های عجیبی که در می‌آورد، معروف بود. همچنین او به طوری قابل تحسین، تقلید صدا می‌کرد و خصوصاً در تقلید صدای صاحب فرنگی سنگ تمام می‌گذاشت. البته من شخصاً شاهد اجرای آن نبودم که به احترام من انجام نداد. پسرک رقص بیش از ده یا دوازده سال نداشت و موقع رقصیدن لباسی شبیه به آکروبات‌ها می‌پوشید به اضافه‌ی کلاه تنگ کوچکی که از زیر آن زلف بلندش بیرون می‌زد و دامنی که تا بالای زانویش می‌رسید و تعدادی حلقه‌ی زنگ‌دار به آن آویزان بود که با هر حرکت به صدا در می‌آمد. حرکاتش موقع رقصیدن بیش‌تر فرز و چالاک بود تا زیبا و به نظر من تا حدی یکنواخت و حتا گاهی وقت‌ها نازیبا می‌نمود. من برای دومین بار او را در خانه‌ی حاجی‌نصرالله‌خان ایلخانی دیدم. این بار وظیفه‌ی ساقی‌گری هم برعهده‌ی او بود که به طرزی جالب و حتا اصیل این کار را انجام می‌داد. پس از پرکردن گیلاس‌های شراب، لبه‌ی گرد پایه‌ی گیلاس را لای دندانش می‌گرفت و به نوبت نزد هر یک از مهمانان می‌برد و کمی خم می‌شد تا شراب را به دهان شخص بریزد و همین‌طور که سطح مایع داخل گیلاس پایین‌تر می‌رفت برخمیدگی خود می‌افزود. یکی دو نفر از مهمانان، ظاهراً از این کار خیلی لذت بردند و درحالی‌که پسرک با چابکی گیلاس خالی را باز می‌گرداند، گونه‌اش را بوسیدند.

یکی از مهمانان، تازه از شمال همراه حکم‌ران جدید، آمده بود. او خیلی خوش صحبت بود و موضوع صحبتش فقط فلسفه بود. چه دیدگاهی داشت؟ مطمئن نیستم. ابتدا شک کردم که شاید بابی باشد، زیرا هنگام معرفی به من گفته بود که از وقتی از اسقهبان خارج شده، دنبال من می‌گردد. زیرا در آن‌جا چیزهای زیادی راجع به من شنیده و ضمن این سخن، نگاه معنی‌داری به من کرد. سپس از من پرسید که آیا

مرد فرانسوی جوانی به نام آقای «ام. آر.» که قبلاً از ایران عبور کرده را می‌شناسم؟ این سؤال بیش‌تر شک مرا برانگیخت زیرا مطالب زیادی درباره‌ی مرد فرانسوی شنیده بودم. که چگونه مدتی در سوریه میان بابیان بوده و چگونه از رؤسای آن‌ها معرفی و توصیه‌نامه گرفته و به این وسیله از طرف بابیان در هریک از شهرهای ایران به خوبی پذیرفته شده است. کم‌کم ترس مرا فراگرفت که مبادا افشاگری دوست پرحرفم باعث فاش شدن روابط من با بابیان شود که به دلایل متعددی نمی‌خواستم کسی خبردار شود. بنابراین محتاطانه پاسخ دادم که آن مرد فرانسوی را نمی‌شناسم و پرسیدم که او چطور آدمی است؟ جواب داد: «من او را چندبار دیده‌ام و خیلی از او خوشم آمده.» یکی دو نفر از حاضران که حرف‌های ما را می‌شنیدند، وقتی دیدند که من میل دارم موضوع را عوض کنم، علاقه‌مند شدند که با دقت به حرف‌های ما گوش کنند. به‌رحال مدتی بعد درباره‌ی مسائل مذهبی چیزهایی مطرح شد و این بار من فکر کردم که در مورد عقاید دوستم اشتباه کرده‌ام زیرا او به طرز عجیبی حرف می‌زد و مرتباً دیدگاه‌هایی را مطرح می‌کرد که با همدیگر در تضاد بود. بالأخره صریحاً از او سؤال کردم که عقاید واقعی شما چیست؟ او جواب داد: «شما خیلی خوب می‌دانید.» من به او اطمینان دادم که این‌طور نیست و جواب واضح‌تری خواستم. او گفت: «خوب، عقاید من مثل مال شما هستند.» و من مجبور شدم با این جواب ناقص و مبهم خود را قانع کنم.

قبلاً درباره‌ی پیک‌نیک‌های دلپذیر در باغ رشک بهشت اشاره داشته‌ام که دو مرتبه همراه نواب به آن‌جا رفتیم. هر بار ده دوازده نفر مهمان آن‌جا بودند و تقریباً همین تعداد خدمتکار مشغول خدمات گوناگون از قبیل آشپزی، آماده کردن محل نشستن و چای و قلیان. بار اول، صبح ساعت هفت و نیم حاجی صفر بیدارم کرد و گفت که نواب آماده‌ی حرکت است. به سرعت لباس پوشیدم، اما وقتی به حیاط رسیدم فهمیدم که او زودتر رفته تا آماده‌ی پذیرش سایر مهمانان شود و حاج‌دایی را گذاشته که نه‌چندان خوش‌خلق و سرحال، در انتظار من بود. من از وقت‌نشناسی خود معذرت خواستم و بهانه آوردم که نمی‌دانستم باید صبح حرکت کنیم. او در جواب گفت: «البته که باید صبح زود حرکت کنیم. قبل از آن که خورشید بالا بیاید و هوا خیلی گرم شود.»

من گفتم: «بله، اگر تابستان بود درست، اما هنوز اول بهار است و فکر نمی‌کنم امروز هوا خیلی گرم شود.» و نگاهی به آسمان ابری انداختم. او گفت: «خوب، مهمان‌ها برای این موقع دعوت شده‌اند و نواب قبلاً حرکت کرده که به آن‌ها برسد و اسب‌ها هم مدت زیادی منتظر ایستاده‌اند. بیایید، بگذارید هم اکنون راه بیفتیم.»

وقتی به باغ -حدوداً در فاصله‌ی دو مایلی شهر- رسیدیم، که مهمانان اصلی قبلاً رسیده بودند. در میان آن‌ها دو نفر شاهزاده دیده می‌شدند، سیاوش میرزا و جلال‌الدین میرزا که پسرعموی یکدیگر و از اعقاب پسر بزرگ فتح‌علی‌شاه، فرمان‌فرما بودند. همراه جلال‌الدین میرزا، پسرش هم آمده بود که حدوداً چهارده ساله و خوش‌قیافه بود. از میان بقیه‌ی مهمانان سه برادر از یک خانواده‌ی بزرگ شیراز بودند. یکی از آن‌ها -ابوالقاسم خان - را قبلاً در خانه‌ی نواب دیده بودم. دیگری، هدایت‌الله خان بود که به خاطر شراب نخوردنش توجه مرا جلب کرد و به نظر می‌رسید که به شدت با آن مخالف است. من بعداً گفت‌وگوی زیادی با او داشتم و فهمیدم که او مردی روشن‌فکر و دوست‌داشتنی است. بزرگ‌ترین برادرها، خان باباخان نام داشت که قبلاً با او آشنا شده بودم. علامت مشخصه‌ی او، گذشته از قابلیت عالی تجارتي و معلومات نامحدودش درباره‌ی مناطق اطراف شیراز، قیافه‌ی فوق‌العاده زشتش بود که باعث شده بود لقب حاجی گال به او داده شود. او مدتی بعد به ما پیوست. یکی از نوازندگان یهودی سابق الذکر که ارزانی^۱ نام داشت نیز آن‌جا بود و تمام صبح با ساز و آوازش، ما را سرگرم کرد و شکرالله، نوازنده‌ی نابینا و بعضی از حاضران که از هنر موسیقی سررشته داشتند، او را همراهی کردند.

باران، که همه‌ی صبح تهدید به باریدن کرده بود، بالأخره شروع به باریدن به‌طور یکنواخت کرد. درحالی‌که زیر سرپناه ایوان خانه‌ی تابستانی نشسته و درخت‌های آب‌چکان را تماشا می‌کردیم، من از این‌که هوا این قدر بد است، ابراز تأسف کردم. جویبی که دریافت کردم این بود: «بدا! چرا؟ هوا خیلی هم عالی است. درست همان طور که می‌توان آرزویش را داشت. یک روز بهاری واقعی.» ابتدا برایم مشکل بود این نقطه‌نظر را درک کنم که ظاهراً غیر از من، همه با آن موافق بودند. واقعیت از این قرار

است که در ایران، که در تمام طول تابستان به سختی قطره‌های باران برای مرطوب کردن زمین‌های خشکیده می‌بارد، باران‌های بهاری که رویش غلات و در نتیجه رفاه همه‌ی مردم به آن بستگی دارد، چنان با خوشحالی و تحسین مورد استقبال قرار می‌گیرد که تصور آن برای ما مشکل است. هیچ چیز برای یک ایرانی لذت‌بخش‌تر و دلپذیرتر از این نیست که در پناه خانه‌ی بیلاقی بنشیند و شراب بنوشد و در همان حال بارش قطره‌های باران را بنگرد و هوای مرطوب و ملایم را که با عطر گل‌ها درآمیخته، تنفس کند. ظهر، پس از صرف ناهار، با پایین آوردن پرده‌ای که بیرون پنجره‌ها آویخته بود، اتاق را تاریک کردند و اکثر مهمانان به خواب رفتند. حدود ۳ بعدازظهر، کم‌کم بیدار شدند و چای و دخانیات آورده شد و موسیقی و گفت‌وگو دوباره شروع شد، تا حوالی غروب که باران هم بند آمد و ما سوار بر اسب‌ها راه بازگشت به شهر را در پیش گرفتیم.

در مدت اقامت در شیراز سرگرمی‌های زیاد و متنوعی داشتم. شرح همه‌ی مهمانی‌هایی که رفته‌ام برای خواننده کسل‌کننده خواهد بود، بنابراین فقط نمونه‌ی مهمانی‌هایی را که در هر یک از طبقات مردم رایج بوده و با اتفاق ویژه و جالبی در آن روی داده را نقل کردم. همچنین، رفت‌وآمد منحصراً با ایرانیان نبود. رئیس تلگراف و دکتر آن اداره، روز بعد از ورودم، شیراز را به قصد بازرسی حوزه‌ی مسئولیت خود ترک کرده بودند بنابراین فقط یک بار - در صبح روز حرکتشان - آن‌ها را ملاقات کردم. اما با سایر کارمندان تلگراف که چند نفرشان متأهل بودند، اوقات خوشی را گذراندم و غالباً در باغ محل سکونتشان با هم تنیس بازی می‌کردیم.

تا این‌جا فقط از جنبه‌های سبک‌تر و ساده‌تر زندگی ایرانی در شیراز صحبت کرده‌ام. از مهمانی‌ها و گردهم‌آیی‌هایی که با شراب، موسیقی، رقص و آواز، روزهای ملایم و لطیف بهاری و شب‌های مهتاب را سپری می‌کردند. اکنون وقت آن رسیده به خاطرات دیگری بپردازم.

گردهم‌آیی‌هایی که در آن‌ها از شراب و آوای موسیقی خبری نیست و قیافه‌های مصمم که نور ایمان باطنی از جبین‌شان می‌درخشید و دیدگانی که از عهد و پیمان مستحکم و ناشکستی برق می‌زدند، دور تا دور مرا احاطه کرده و درحالی‌که نغمه‌ی

رباب تبدیل شده بود به سخنانی با لحن آرام و قاطع درباره‌ی خداوند، نور جدید و رنج و دردهایی که بر اثر آن اعمال می‌شود و پیروزی نهایی که همه منتظر آن هستند. خاطره‌ی این گردهم‌آیی‌ها و اثر آن قیافه‌ها و آن لحن صحبت هرگز از یادم نمی‌رود. من با حیرت شاهد تأثیرات روح اعظم و آنچه مقدر می‌کند، بودم. آه ای پیروان باب که به تلخی مجازات و مجبور به سکوت می‌شوید اما ثابت و استوار مانده‌اید، همان‌طور که در زنجان و قلعه‌ی شیخ طبرسی نشان دادید، در ورای پرده‌ی آینده چه مقصدی برای‌تان نهفته است؟^۱

در این کتاب، من سعی کرده‌ام تا حد امکان، همه‌ی آن‌ها را به‌طور دقیق و مفصّل شرح دهم. اما در بعضی موارد، به دلیل محدودیت فضا، نتوانستم به‌طور کامل به آن‌ها بپردازم. امید است که خواننده با مطالعه‌ی این کتاب، بتواند به‌طور کامل با آن‌ها آشنا شود.

در این کتاب، من سعی کرده‌ام تا حد امکان، همه‌ی آن‌ها را به‌طور دقیق و مفصّل شرح دهم. اما در بعضی موارد، به دلیل محدودیت فضا، نتوانستم به‌طور کامل به آن‌ها بپردازم. امید است که خواننده با مطالعه‌ی این کتاب، بتواند به‌طور کامل با آن‌ها آشنا شود.

در این کتاب، من سعی کرده‌ام تا حد امکان، همه‌ی آن‌ها را به‌طور دقیق و مفصّل شرح دهم. اما در بعضی موارد، به دلیل محدودیت فضا، نتوانستم به‌طور کامل به آن‌ها بپردازم. امید است که خواننده با مطالعه‌ی این کتاب، بتواند به‌طور کامل با آن‌ها آشنا شود.

در این کتاب، من سعی کرده‌ام تا حد امکان، همه‌ی آن‌ها را به‌طور دقیق و مفصّل شرح دهم. اما در بعضی موارد، به دلیل محدودیت فضا، نتوانستم به‌طور کامل به آن‌ها بپردازم. امید است که خواننده با مطالعه‌ی این کتاب، بتواند به‌طور کامل با آن‌ها آشنا شود.

۱- برای آگاهی از آینده‌ی پیروان باب، می‌توانید به کتاب «انشعاب در بهائیت» تألیف اسماعیل رائین مراجعه و ملاحظه کنید که چگونه چند نفر سودجوی خانن، تحت حمایت قدرت‌های بیگانه (و از جمله، آن‌هایی که نویسنده‌ی مطالب فوق را برای تحقیق بی‌طرفانه! در آیین باب، به ایران فرستاده بودند) بر کرسی خدایی تکیه می‌زنند و از اعتقادات پاک و بی‌شائبه‌ی مردم عامی و نادان، (که شمه‌ای از آن را زبانه‌طوری که در بالای همین صفحه ملاحظه می‌کنید - آقای براون با این لحن شاعرانه و البته بدون هیچ غرض و مرضی؟! بیان کرده‌اند) سوء استفاده می‌کنند و به ریش آن‌ها می‌خندند. م.

می‌شناسم و هم او به من خیر داد که شما می‌آیید. آیا هنوز او را ملاقات نکرده‌اید؟ پس به زودی شما را به دیدنش می‌برم و سایر رفقا را هم می‌بینید. باید قبلاً با او قرار بگذارم.» من گفتم: «من نمی‌دانستم که تو هم...»

قبل از ترک آن‌جا، او چند تا از کتاب‌هایش را به من نشان داد. یکی از آن‌ها کتاب کوچکی بود به نام مدنیت، چاپ بمبئی که از معدود کتاب‌های غیر مذهبی بابیه بود. دیگر، کتاب اقدس شامل دستورات مذهبی به طور موجز و مختصر بود که دوستم، آن را خصوصاً به من توصیه کرد و گفت: «اگر می‌خواهی این موضوع را درست بفهمی، باید این کتاب را بخوانی. من ترتیبی می‌دهم که کاتب ما نسخه‌ای از آن را برایت بنویسد. او را هم در منزل میرزا محمد خواهی دید. شما باید تا وقتی این‌جا بمانید آن را بخوانید تا اگر اشکالی داشتید، توضیح داده شود. من با یک سید جوان که معلومات زیادی در فلسفه دارد، آشنا هستم. شاید او بتواند در مدتی که این‌جا هستید، مرتب نزد شما بیاید، بدون آن که هیچ سوءظنی برانگیزد، زیرا همه می‌دانند که شما برای تحقیق و مطالعه به این‌جا آمده‌اید.»

خیلی خوشحال شدم که امکانات غیرمنتظره‌ای فراهم آمده و درها به رویم باز شده‌اند، با این حال یک مسئله باقی مانده بود که مرا ناراحت می‌کرد و آن شخص باب بود. من او را یک قهرمان تصور می‌کردم و میل داشتم تألیفاتش را به دست آورم، اما به نظر می‌رسید که او زیاد به حساب نمی‌آید. در این باره از دوستم سؤال کردم و فهمیدم (همان‌طور که قبلاً در اصفهان حدس زده بودم) که از زمان وقوع وقایعی که گوینو، با دقت و دل‌سوزی ثبت کرده و آن قدر مرا تکان داده بودند، حوادث زیادی روی داده و اوضاع تغییر کرده است. وقایع ثبت‌شده توسط گوینو، موقعی نوشته شده که میرزا یحیی صبح ازل، جانشین بلامناع باب شناخته می‌شد، یعنی قبل از انشعاب بزرگی که جامعه‌ی بابیان را دو قسمت کرد. من متوجه شدم که اکنون، نوشته‌های باب، حتا از طرف پیروانش هم خیلی کم خوانده می‌شوند. بهاء به‌عنوان «من یظهرالله» به پاخاسته و اکنون فرامین و نامه‌ها و نوشته‌های اوست که مبلغین بابی از عکا برای مؤمنین در ایران می‌آورند. درباره‌ی میرزا یحیی هم، که انتظار داشتم مقام مسئول و رهبر آن‌ها باشد، خیلی کم دستگیرم شد. او در قید حیات و در قبرس بود. چیزی نمی‌نوشت و پیروان معدودی داشت. این همه‌ی چیزی بود که به من گفته شد و من

مجبور شدم خود را با وضعیت جدیدی که درست درک نمی‌کردم، وفق دهم. به هر حال من بابیان را یافته بودم و می‌توانستم با آن‌ها صحبت کنم. به نام کسی منسوب بودند که خاطره‌اش برای من گرمی و قابل تحسین بود. کسی که از موقع ورودم به ایران، بر زبان آوردن نامش تقریباً ممنوع بود. همچنین، می‌توانستم درباره‌ی بهاء تحقیق کنم و بفهمم که چگونه و به چه دلیل، او توانست خود را به‌عنوان بنیان‌گذار شریعتی جدید معرفی کند.

یکی دو روز بعد از واقعه‌ی فوق‌الذکر، میرزا علی همراه سید جوان بابی که درباره‌اش صحبت کرده بود، به دیدن من آمد. آن‌ها بیش از یک ساعت نزد من ماندند و سید خیلی حرف زد. او سؤالات زیادی راجع به آناتومی، فیزیولوژی، شیمی و سایر علوم تجربی از من پرسید اما درباره‌ی عقاید و نظریات خودش زیاد صحبت نکرد. قبل از رفتن آن‌ها، قرار شد که فردا بعدازظهر همگی به خانه‌ی میرزا محمد برویم.

فردا بعدازظهر به طرف خانه‌ی میرزا علی به راه افتادیم. خدمتکارم، حاجی صفر، هم همراهم بود. اگر خودم راه را می‌دانستم، ترجیح می‌دادم او را همراه نبرم. میرزا علی را جلوی در خانه‌اش یافتیم و باهم به طرف محل زندگی میرزا محمد به راه افتادیم. وقتی به آن‌جا رسیدیم او در خانه نبود. اما به زودی آمد و خیلی محترمانه از من استقبال کرد. کمی بعد، مهمان دیگری به جمع ما پیوست که سیمای گشاده و احوال‌پرسی صمیمانه‌اش باعث شد که خیلی از او خوشم بیاید. او همان مبلغ و کاتب است، به نام حاجی میرزا حسن، که قبلاً به برخورد غیر مترقبه‌اش با مرشد - در اتاق من - اشاره کرده‌ام. کمی بعد از او، سید جوانی هم که روز قبل با او آشنا شده بودم، سر رسید و به دنبال او سیدی سالخورده با قیافه‌ای آرام و ملایم که بعداً فهمیدم از اقوام باب و یکی از افنان (لقبی که بابیان به اقوام و بستگان باب داده‌اند) است. یکی دو نفر دیگر از دوستان میزبان هم بقیه‌ی مهمانان بودند.

ابتدا نمی‌دانستم چگونه شروع کنم، مخصوصاً به خاطر این که چند خدمتکار بیرون در ایستاده بودند و همه چیز را می‌دیدند و می‌شنیدند. من از میرزا علی پرسیدم که آیا می‌توانم جلوی این‌ها آزادانه صحبت کنم و او در جواب من، به میرزا محمد اشاره کرد که آن‌ها را مرخص کند. سپس گفت: «حالا که آن‌ها رفته‌اند می‌توانید آزادانه صحبت کنید زیرا دیگر هیچ رسول حمار یا سرخری در این‌جا نیست.»

پس من چیزهایی را که درباره‌ی باب شنیده بودم، مطرح کردم، آرامش و صبر و حوصله‌ی او، سرنوشت فجع او، شهامت و استواری او و بیروانش، از کوچک و بزرگ، که انواع شکنجه‌های بی‌رحمانه‌ی دشمنان را تحمل کردند، و در پایان سختم گفتم: «همین مسئله است که این قدر مرا برانگیخته که می‌خواهم عقایدتان را بدانم زیرا آیینی که این چنین فداکاری و از خودگذشتگی را باعث شود، باید اصول والایی داشته باشد.»^۱

سپس، میان من از یک طرف و سیدجوان و حاجی میرزا حسن از طرف دیگر، بحثی در گرفت که در این جا فقط می‌توانم رئوس مطالب آن را بازگو کنم. گذشته از جزئیات مطالب درباره‌ی شخصیت‌ها، وقایع گذشته و تاریخ ادبیات که علاقه‌ی مخصوصی به دانستن آن‌ها داشتم، میزبانانم سعی کردند که اصول بنیادین مذهب‌شان را بیان کنند، به همان روشی که از قبل با آن آشنا بودم. پس گفتند: «آن‌ها گفتند: «دلیل وجودی انسان، شناخت خداوند است. برای همین است که پیامبران فرستاده می‌شوند تا مردم را به حقایق روحانی و شریعت و قوانین خداوند، راهنمایی کنند. بنابراین در هر دوره‌ای پیامبری ظهور می‌کند که آیات و معجزاتی در اثبات رسالت مقدسش ارائه می‌دهد تا کسانی که از فرط جهل و تعصب کور نشده‌اند، ایمان بیاورند. وقتی چنین پیغمبری ظهور می‌کند بر همه کس واجب است که خود را بدون قید و شرط به او تسلیم کند، حتی اگر او چیزهایی را که قبلاً حرام بوده حلال کند، یا بالعکس.»

من حرفش را بریدم و گفتم: «صبر کنید، مسلماً شخص باید اقناع شود که این حلال و حرام و دستورات و فرامین، با دلایل موجه نازل شده‌اند. اگر این فرامین و احکام حقیقی باشند، باید با تصور خیر مطلق که در ذهن ما هست، تطابق داشته باشد.» آن‌ها در جوابم گفتند: «ما باید اول با دلایل و آیات اقناع شویم که شخص مدعی پیغمبری، واقعاً پیغمبر است و ادعایش حقیقت دارد. وقتی به این مطلب اعتقاد پیدا کردیم، دیگر باید از هر نظر از او متابعت کنیم زیرا او بهتر از ما صحیح و غلط را

۱ - فداکاری و تحمل قتل و شکنجه در راه عقیده از مختصات فرهنگ شیعه است و بایان اولیه هم از این فرهنگ برخوردار بوده‌اند و ربطی به آیین باب ندارد ولی مؤلف یا از سر غرض و مرض و یا به علت جهل ذکری از آن نکرده است. م.

می‌داند. اگر این‌طور نبود اصلاً نیازی به نبوت نمی‌بود. به همین دلیل است که چیزی در یک دوره حلال و در ظهور دوره‌ی دیگر، حرام اعلام می‌شود و این اشکالی ندارد. موقعی پیغمبر جدیدی ظهور می‌کند که وضعیت تحولات انسانی ایجاب می‌کند و شرایط، وقتی که دیگر احتیاجات زمان را تأمین نمی‌کنند، منسوخ می‌شوند. هیچ اختلاف عقیده‌ای میان پیغمبران نیست و همگی حقایق یکسانی را تعلیم می‌دهند، اما به طریقی که مردم زمانه بتوانند درک کنند و در واقع تعلیم همه‌ی آن‌ها از روح واحدی^۱ سرچشمه می‌گیرد. می‌توانید او را مربی بشریت بدانید. همین‌طور که نوع بشر ترقی می‌کند و پیش می‌رود، شریعت کامل‌تری مورد احتیاج است. یک کودک را نمی‌توان مانند یک نوجوان و نوجوان را مانند مرد کامل تربیت کرد، نژاد بشر همین‌طور است. تعلیمات ابراهیم(ع) مناسب و کافی برای مردم زمان خودش بود اما نه برای مردم زمان موسی(ع) و به همین ترتیب تعلیمات موسی(ع) نمی‌توانست احتیاجات زمان عیسی(ع) را تأمین کند. اما ما نمی‌توانیم بگوییم دین آن‌ها با یکدیگر متفاوت و مخالف است، بلکه باید بگوییم که هر ظهوری، کامل‌تر و بهتر از قبلی می‌شود.»^۲

من گفتم: «آن‌چه شما می‌گویید منطقی است، اما به من بگویید که چطور باید حقانیت پیغمبری را در موقع ظهورش تشخیص داد؟ با معجزات؟ یا چیز دیگری؟» آن‌ها جواب دادند: «اگر منظورتان از معجزه، اعمال خارق عادت طبیعی است، نه. و همین هم همیشه بهانه‌ی منکران بوده. پیغمبر، فرستاده شده تا خیر را از شر جدا کند و مؤمن را از کافر. او سنگ محکی است که فلز قلب را از خالص و اصل جدا می‌سازد. اما اگر ظهور او به‌طور آشکار همراه با قوای فوق طبیعی باشد چه کسی ایمان نمی‌آورد؟ چه کسی جرأت مقابله یا مخالفت با او را دارد؟ این همه مصائب و فجایع و جنگ‌ها علیه پیغمبران نشان می‌دهد که دشمنان‌شان نه ترسی از آن‌ها داشتند و نه معتقد بوده‌اند که خداوند آن‌ها را حمایت می‌کند. زیرا هیچ‌کس، هر قدر احمق و جاهل

1 - One Spirit

۲ - پیامبر اسلام شریعتی را اعلام کرد که کلیه‌ی نیازهای روحی و اجتماعی انسان را در نظر گرفته و حتی امروزه که تحولات شگرف در نحوه‌ی زندگی انسان روی داده است برای نظم اجتماعی و تعالی روحانی انسان کفایت می‌کند. م.

باشد، تعمداً علیه قدرت بی‌نهایت الهی قیام نخواهد کرد.^۱ نخیر، علاماتی که نبوت پیغمبران را اثبات می‌کند از این قرارند: به‌رغم نداشتن تحصیلات رایج زمان خود، به معنی واقعی خردمند و دانا هستند. سخنان‌شان خلاق و سازنده است و چنان در اعماق قلب شنوندگان نفوذ می‌کند که حاضر می‌شوند از رفاه و ثروت و شهرت و بستگان و حتا از جان خود بگذرند. سخنان پیغمبر تحت تأثیر گذشت زمان نیست. محمد(ص) را در نظر بگیرید که میان دشمنان احاطه شده بود، و مورد مخالفت و توهین قوی‌ترین و ثروتمندترین مردم زمان خودش قرار گرفته بود، اما دشمنان او از میان رفتند ولی سخنان و احادیث وی بر جای مانده‌اند. او گفت: در ماه رمضان روزه بگیرید و هزاران هزار نفر تا امروز، اطاعت امر او می‌کنند. او گفت اگر استطاعت دارید برای به جا آوردن حج به مکه بروید و هر ساله حجاج بی‌شماری از چهار گوشه‌ی دنیا به آن‌جا می‌روند. این مشخصه‌ی سخنان پیغمبر است، خودش را کامل می‌کند، آفریننده و خلاق است، و فاتح و پیروز می‌شود. حکمرانان و پادشاهان همه‌ی توان خود را به کار گرفتند که صدای مسیح(ع) را خاموش کنند ولی نتوانستند و اکنون، شاهان و فرمانروایان افتخار می‌کنند که بنده‌ی مسیح(ع) هستند. سخنان پیغمبران، به‌رغم مخالفت‌ها و کشتارها و شکنجه‌ها و بدون احتیاج به یاری انسان‌ها، باقی می‌ماند. این معجزه‌ی حقیقی است. بزرگ‌ترین معجزه‌ها و در واقع تنها معجزه‌ای که مردم زمان‌های آینده را اقناع می‌کند، آنان که موهبت درک حضور پیغمبر شامل حال‌شان می‌گردد، ممکن است به طریق دیگری اقناع شوند اما برای کسانی که او را ندیده‌اند، فقط سخنانش می‌تواند آیت و برهان حقانیت وی باشد.^۲

اگر عیسی(ع) مرده از زنده کرد، شما شاهد عینی آن نبوده‌اید. اگر محمد(ص) ماه را به دو نیم کرد، من آن‌جا نبودم که ببینم. هیچ‌کس نمی‌تواند به دینی ایمان داشته باشد، فقط به این دلیل که معجزاتی به پیغمبر آن نسبت داده می‌شود. مگر نه این‌که این نسبت‌ها از طرف پیروان‌شان به آن‌ها داده می‌شود؟ و این در مورد همه‌ی ادیان و

۱- خداوند بر چشم‌ها و گوش‌ها و دل‌های آن‌ها مهر نهاد. ختم‌الله علی قلوبهم... م.

۲- اکنون که بیش از صد سال از زمان تألیف این کتاب می‌گذرد فقط تعداد اندکی پیرو سخنان باب و بها هستند که اکثریت مطلق آنان از فرزندان پیروان اولیه‌اند و این نشان می‌دهد سخنان باب و بها به هیچ‌وجه منشأ الهی نداشته است. م.

پیامبران‌شان صدق می‌کند. اما وقتی مردی بی‌سواد و بدون حمایت قدرتمندان، در میان مردم به‌پا می‌خیزد و سخنانی می‌گوید که موجب تغییر و تحول امپراطوری‌ها می‌شود و خاندان‌های کهن را برهم می‌ریزد و هزارها نفر حاضر می‌شوند در راه اطاعت از آن جان خود را بدهند، این برهان قاطع و مثبت است که آن سخنان از جانب خداوند فرود آمده‌اند و این برهانی است که ما برای اثبات مذهب‌مان بر آن تأکید می‌کنیم. آن‌چه شما تا به حال درباره‌ی ریشه و بنیان آیین ما فهمیده‌اید کافی است به شما ثابت کند که هیچ‌یک از ظهورهای گذشته از آن کامل‌تر و روشن‌تر و واضح‌تر نبوده‌اند.»

من گفتم: «استدلال شما را درک می‌کنم و به نظرم محکم و متین می‌آید، اما دو مطلب است که میل دارم بفهمم. اولاً، به نظر من می‌رسد که شما باید بعضی پیغمبران را که به طور معمول کنار گذاشته شده‌اند، قبول داشته باشید، مثل زرتشت، زیرا تمام برهان‌هایی که شما برشمردید تا جایی که من می‌دانم درباره‌ی او صدق می‌کنند. ثانیاً با این که من قبول دارم که مذهب شما کاملاً واجد این برهان‌هاست (خداقل تا جایی که انتشار سریع آن، باوجود همه‌ی مخالفت‌ها، نشان می‌دهد)، اما من نمی‌توانم قبول کنم که پیروزی اسلام فقط به خاطر تأثیر سخنان پیامبرش بوده است. نیروی شمشیر مطمئناً از عوامل مؤثر آن بوده است. اگر عرب‌ها ایران را با قتل و غارت فتح نکرده بودند آیا فکر می‌کنید مذهب محمد(ص) بر آیین زرتشت غلبه می‌کرد؟ به نظر ما دلیل اصلی حقانیت تعالیم عیسی(ع) این است که تدریجاً و بدون فشار و نیروی شمشیر پیشرفت کرد نه با زور و جنگ. و نقطه‌ی ضعف عمده‌ی اسلام هم همین است که تا حد زیادی به زور شمشیر گسترده شد نه با نیروی استدلال و منطق.^۱ من نسبت به آیین شما احساسات موافق دارم و می‌خواهم درباره‌اش بیش‌تر بدانم. عمدتاً به دلیل تاریخ پیدایش و بنیان آن و سرنوشت فجیع بنیان‌گذار آن و نیز کشتار و شکنجه‌ای که با پایداری و فداکاری قهرمانانه‌ی پیروان آن، مواجه شد. همه‌ی این‌ها پیروزی

۱- آقای براون، تحقیق درباره‌ی آیین باب را بهانه کرده‌اند تا اسلام را تخطئه و مسیحیت را اثبات کنند. ضمناً خوانندگان ملاحظه می‌فرمایند که چگونه آقای براون در قالب سؤال مطالبی را به بابیان القا می‌کند و در واقع نحوه‌ی تبلیغ را به آنان آموزش می‌دهد که همین نکته نشان‌دهنده‌ی ارتباط و خط‌دهی مأموران استعماری به مبلغین بابی و بهایی است. م.

عیسی (ع) را به یاد من می‌آورد، نه پیروزی اسلام را.»

سخنگوی بایبان دوباره شروع به صحبت کرد: «درباره‌ی مسئله‌ی اول باید بگویم که درست است و ما زرتشت را قبول داریم. زیرا ممکن است که دروغ و کژی مدتی کوتاه غالب شود، اما نمی‌تواند در درازمدت غالب بماند. خداوند اجازه نخواهد داد که مذهبی دروغین راهنمای منحصر به فرد هزاران هزار مردم باقی بماند. اما من و شما با زرتشت و سایر پیامبران باستانی کاری نداریم. سؤال شما این است که آیا پس از عیسی (ع) پیغمبری آمده و سؤال ما این است که آیا پس از محمد(ص) پیامبری آمده است؟»

من سخنش را قطع کردم، و گفتم: «خوب، درباره‌ی گسترش اسلام با نیروی شمشیر چه می‌گویید؟ نمی‌توانید انکار کنید که اسلام در بسیاری مناطق به این صورت گسترش یافت. محمد(ص) یا هر پیغمبر دیگری چه حق داشتند که کسی را که نتوانسته‌اند مجاب کنند، بکشند؟ آیا خداوندی که خیر مطلق است این را قبول دارد؟^۱ سید جوان در جواب گفت: «پیغمبر حق دارد هرگاه لازم باشد کشتار کند، زیرا او چیزهایی می‌داند که بر ما پوشیده است و چنانچه تشخیص دهد که کشته شدن چند نفر از گمراهی خیلی‌ها جلوگیری می‌کند، مجاز است دستور کشتار بدهد. پیغمبر یک طبیب روحانی است و هیچ‌کس نمی‌تواند ایراد بگیرد که چرا طبیب پای بیمار را قطع می‌کند که جانش را نجات دهد. همین‌طور هم هیچ‌کس نمی‌تواند ایراد بگیرد که چرا پیغمبر جسم چند نفر را نابود کرده که روح خیلی‌ها زنده بماند. درباره‌ی این که می‌گویید خداوند خیر مطلق است، بدون شک این‌طور است. اما خداوند با صفات مختلف ذکر می‌شود، او همان‌طور که اللطیف است، القادر هم هست و در ضمن این که الغفور است، المنتقم هم هست و این صفات در پیامبرش هم متجلی می‌شود زیرا او آیینی خدائنا است.»

در این جا سخنش را قطع کردم، و گفتم: «با شما در این جا مخالفم. من به خوبی می‌دانم که مردم صفاتی از این قبیل را به خداوند نسبت می‌دهند و به عقیده‌ی من

۱ - خوانندگان به این سؤال و جواب آن دقت فرمایند که چگونه آقای براون که ظاهراً فقط قصد تحقیق - بدون هیچ غرض‌ورزی؟ - دارد طوری به ناحق به اسلام حمله می‌کند که حتا مبلغ بهایی با این که با مسلمانان دشمنی دارد، نمی‌تواند نظر او را قبول کند. م.

آن‌ها با این کار به طرف انواع اعمال و رفتارهای فجیع و شر، کشانده شده‌اند و موجب بدنامی دین خود شده‌اند. فکر می‌کنم یکی از شاعران خودتان گفته: «از خیر محض جز نیکی نیاید.» و ما نمی‌توانیم معانی لغات را وارونه کنیم و صفاتی را که در سراسر دنیا، برای انسان زشت و مذموم است، برای خداوند درست بدانیم. این که بگوییم عمل انتقام برای انسان ناروا است در حالی که برای خداوند خوب است، مغشوش کردن منطق، خنثی کردن اثر کلام و شعبده‌بازی با اضداد است. اما از این هم گذشته، به سختی می‌توان پیغمبری را تصور کرد که با اوصاف منفی بشری ظاهر شود و از پیغمبری که مظهر صفات خیر باشد، پیروان بیش‌تری جلب کند. حتا من تصدیق می‌کنم که در مورد پیامبری که در میان مردمی وحشی و جاهل و تبهکار ظهور کرده، می‌توان توجیه کرد که برای آماده‌سازی راه و تغییر وضعیت، از زور و شمشیر استفاده کند و تصدیق می‌کنم که محمد(ص) هم همین‌طور بنا بر وضعیت زمانی و مکانی‌اش توجیه می‌شود، اما شما نمی‌توانید انتظار داشته باشید کسانی که تعلیمات ملائیم عیسی (ع) را فرا گرفته‌اند، به شریعت محمد(ص) روی آورند. شما گفتید که پیام وحی خداوندی به مردم هر دوره‌ای از زمان به زبان خودشان فرستاده می‌شود تا قابل فهم باشد. آیا فقط باید زمان را به حساب آورد و نه مکان را؟ آیا نمی‌شود این‌طور باشد که بنا بر اختلاف سطح تمدن و پیشرفت مردمان مختلفی که در یک دوران زمانی زندگی می‌کنند، ممکن است به پیغمبران و ادیان مختلفی احتیاج شود؟ همان‌طور که خودتان گفتید، کودک هر چه بزرگ‌تر می‌شود تعلیمات مختلفی را فرا می‌گیرد و مربی به تدریج، به تناسب سن و درک شاگردش، نحوه‌ی ارائه‌ی تعلیم و تربیت را به او، تغییر می‌دهد، درحالی‌که اصول تعلیمات ثابت می‌ماند. اما در همان مدرسه شاگردانی با سنین و ظرفیت درک متفاوت، درس می‌خوانند و مطالبی که برای یک کلاس مناسب است برای کلاس دیگر مناسب نیست. آیا در عوالم روحانی هم نمی‌تواند این‌طور باشد؟»

در این جا اختلاف عقیده و بحث و گفت‌وگو در مجلس، تا حدی بالا گرفت.

سید جوان، سرش را تکانی داد و سکوت کرد. میرزا علی نشانه‌هایی مبنی بر پذیرفتن نظر من بروز داد. حاجی میرزا حسن که می‌خواست از نکته‌ی مورد بحث پرهیز کند، این‌طور گفت: «من قبلاً گفتم که بر انسان واجب است که به «ظهور» دوران خود ایمان بیاورد. لازم نیست که شخص درباره‌ی همه‌ی ظهورهای دوران‌های قبل

تحقیق و آن‌ها را باهم مقایسه کند. شما پیرو عیسی بار آمده‌اید، ما به ظهوری که در همین دوران روی داده ایمان آورده‌ایم. اجازه دهید وقت‌مان را با بحث درباره‌ی ظهورهای بین این دو دوران تلف نکنیم. ما نمی‌خواهیم شما به محمد (ص) ایمان بیاورید،^۱ بلکه می‌خواهیم به‌یاد آید که شما معتقد پیدا کنید. اگر شما مجاب شوید که تعلیمات بها را حقیقت بدانید، از دوره‌ی اسلام گذر کرده‌اید. آخرین ظهور، همه‌ی قبلی‌ها را در خود جمع و کامل کرده است. شما می‌گویید که نمی‌توانید اسلام را بپذیرید زیرا قوانین و شریعت آن خشن‌تر و به نظر شما ناکامل‌تر از دین عیسی است. بسیار خوب، ما از شما نمی‌خواهیم اسلام بیاورید، ما از شما می‌خواهیم فکر کنید که آیا نباید بها را باور کنید؟ برای این کار لازم نیست شریعتی لطیف را به خشن تبدیل کنید. بها برای تکمیل و تعالی شریعت عیسی آمده و تعلیماتش از هر نظر به آن شبیه است. مثلاً، به ما دستور داده شده است که: «بهتر است کشته شویم تا کسی را بکشیم.» و به همین ترتیب الباقی دستورات هم یکی هستند و در واقع نمی‌تواند یکی نباشد زیرا بها خود مسیح است که بازگشته همان‌طور که قول داده بود، تا آن‌چه را آغاز کرده بود تکمیل کند. کتاب‌های خود شما می‌گویند که: «مسیح خواهد آمد مثل دزدی در شب در زمانی که انتظارش را ندارید.»

من در جوابش گفتم: «درست است، اما در همان کتاب‌ها گفته شده که آمدن او مانند برقی است که از یک طرف تا طرف دیگر زیر آسمان‌ها را روشن خواهد کرد.»^۲ بایی در جواب گفت: «این‌ها مخالفتی باهم ندارند، جمله‌ی «مثل دزد در شب» اشاره می‌کند به این که وقتی مسیح باز می‌گردد در جایی خواهد بود و در وقتی که انتظارش را ندارید. یعنی به‌طور ناگهانی و غیر منتظره و کاملاً واضح است که در جمله‌ای که شما نقل کردید، منظور از تشبیه به برق، ناگهانی و سریع بودن بوده است و نه گستردگی جهانی. اگر آن‌طور که اکثر شما مسیحیان باور دارید، مسیح سوار بر اسب و درحالی‌که فرشتگان دورش را گرفته‌اند، می‌آید، پس چگونه می‌توان گفت مثل دزد در شب. اگر آن‌طور که شما فکر می‌کنید بیاید، همه او را می‌بینند و مجبورند که ایمان بیاورند. همیشه روی همین حساب‌ها بوده که مردم پیغمبری را که به

۱ - خوانندگان مجدداً ملاحظه فرمایند که غرض‌ورزی مؤلف بی‌طرف با اسلام تا چه حد بوده است که حتا مبلغ بهایی را هم به اعتراض واداشته است. م.

اعتراف خودشان منتظر ظهورش بوده‌اند، رد کرده‌اند، زیرا او به طریقی غیرطبیعی و غیر ممکن که آن‌ها - ساده لوحانه - خیال می‌کردند باید بیاید، نیامده است. عیسی (ع) در واقع همان مسیح موعود بوده، با این حال یهودیان که منتظرش هم بودند و دعای کردند و آرزو داشتند که مسیح بیاید، وقتی که واقعاً آمد، به همان دلایلی که گفتیم، او را باور نکردند. از یک یهودی بپرسید که چرا به عیسی (ع) ایمان ندارد؟ او به شما جواب می‌دهد که علاماتی که قرار بوده مسیح با آن‌ها شناخته شود در زمان عیسی ظاهر نشده‌اند. در حالی‌که اگر حکمت آن علامات را واقعاً درک می‌کرد، به جای آن که با سنت‌های ساده‌لوحانه گمراه شود، می‌بایست می‌فهمید که مسیح آمده و رفته و دوباره آمده است. همین‌طور هم درباره‌ی مسیحیان، برفراز کوهی در نزدیکی عکا (کوه کارمل) صومعه‌ای هست که ساکنان آن کشیشان و راهبان مسیحی‌اند که در آن جا گرد آمده‌اند تا منتظر آمدن مسیح در آن محلی باشند که از قدیم گفته شده است. آن‌ها هنوز هم رو به بالا، به آسمان‌ها خیره شده‌اند و خیال می‌کنند او از آن‌جا فرود می‌آید. درحالی‌که فقط چند مایل آن طرف‌تر در عکا، «او» آمده و مثل دفعه‌ی قبل در میان مردم سکونت کرده است. آه، نگذارید همان سوء تفاهم‌هایی که برای یهودیان پیش آمد و باعث شد مورد لعن و نفرین شما قرار گیرند، موجب نابینایی خود شما شود. یهودیان، عیسی (ع) را باور نکردند زیرا ظاهراً گروهی از فرشتگان او را همراهی نمی‌کردند. شما، یهودیان را سزاوار طعن و ایراد می‌دانید و درست هم می‌گویید. اما آگاه باشید که مبدا خودتان را لعن و نفرین کنید که به همان بهانه‌ها و همان دلایل، این ظهور جدید را نفی کرده‌اید. مسیح همراه فرشتگان بر یهودیان وارد شد اما فرشتگان خود را در لباس ماهی‌گیر پنهان کرده بودند. مسیح به سوی شما بازگشته، این بار به صورت بها همراه فرشتگان، با ابرها و نوای شیپورها. فرشتگانش، مبلغین و پیام‌آوران هستند و ابرها، همان شک و سوءظن‌هایی هستند که مانع می‌شوند شما به او ایمان آورید و نوای شیپورها، صدای اعلامیه‌ها و بیانیه‌هایی است که هم‌اکنون می‌شنوید که اعلام می‌کنند او یک بار دیگر از آسمان‌ها فرود آمده است. همان‌طور که قبلاً آمده بود، نه به شکل ظاهری انسانی که از آسمان‌ها فرود می‌آید، بلکه به صورت روح خداوند که در جسم

مردی وارد شده و همان جا اقامت گزیده است.^۱

من جواب دادم: «بسیار خوب استدلال شما قوی است و مطمئناً ارزش بررسی را دارد. اما حتی اگر فرض کنیم که شما اصولاً درست می‌گویید، باز هم معلوم نیست که در این مورد بخصوص، حق با شما باشد. اگر من قبول کنم که بازگشت مسیح ممکن است آن‌طور که شما می‌گویید انجام بگیرد، باز هم، ادعای صرف نمی‌تواند ثابت کند که بها مسیح است. در واقع خود عیسی (ع) به ما گفته که خیلی‌ها به نام من برخوانند خاست درحالی که می‌گویند «این جا را ببین» یا «آن جا را ببین» و به ما هشدار داده که آن‌ها را باور نکنیم.»

او در جواب من گفت: «خیلی‌ها به دروغ، ادعای مسیح بودن کرده‌اند، اما دستوری که به شما داده شده که به این‌ها نگرید به این معنی نیست که به مسیح واقعی - زمانی که می‌آید - نگرید. همین واقعیت که مدعیان وجود دارند نشان‌دهنده‌ی این نکته است که حقیقتی هم وجود دارد. شما دلیل و برهان می‌طلبید و حق هم دارید. چه جور برهانی شما را قانع خواهد کرد؟»

من گفتم: «دلایلی که در حال حاضر به ذهنم خطور می‌کند، عمدتاً از این قرارند: تا جایی که من فهمیده‌ام شما تصدیق می‌کنید که در هر ظهور، وعده‌ی ظهور بعدی داده می‌شود که این شامل آیات و علائمی است که توسط آن‌ها حقانیت ظهور را می‌توان تشخیص داد. بنابراین بر شما واجب است که نشان دهید، علاماتی که عیسی برای بازگشت خود تعیین کرده در مورد بها صدق می‌کنند. از این هم مهم‌تر، از آن جا که هر ظهور باید کامل‌تر و پرمحتواتر و متعالی‌تر از قبلی باشد، شما باید ثابت کنید که تعلیمات و اصول عقایدی که بها آورده از تعلیمات عیسی (ع) برتر است و باید اعتراف کنم که این به نظر من غیرممکن است، زیرا من نمی‌توانم شریعتی خالص‌تر و متعالی‌تر از شریعت عیسی (ع) تصور کنم.^۲ دست آخر، جدا از معجزات عادی، یک علامت هست که ما به‌عنوان مشخصه‌ی یک پیامبر می‌شناسیم و آن این‌که او باید از

۱ - خوانندگان در این چند صفحه نمونه‌ای از نحوه‌ی تبلیغ به‌ایمان را ملاحظه فرمودند که چگونه با سفسطه با پیروان ادیان مختلف بحث می‌کنند. امروزه پس از گذشت یک‌صد سال از تألیف این کتاب، عدم گسترش به‌ایمان باوجود حمایت‌های استعمار، طبق گفته‌ی خودشان نشانه‌ی بی‌اساس بودن آن است. م.
۲ - آقای براون با همین جمله ثابت کرده‌اند که با تصعب و پیش‌داوری با دین اسلام برخورد کرده‌اند، نه آن‌طور که ادعا می‌کنند؛ بی‌طرفانه و برای تحقیقات علمی! م.

وقایع آینده - قبل از وقوع - خبر داشته باشد. هیچ علامتی مشخص‌تر و اقناع‌کننده‌تر از این نیست، زیرا یک پیامبر ادعا می‌کند که خداوند به او وحی می‌فرستد و از رموز و نادیدنی‌ها مطلعش می‌کند. اگر او از نادیدنی‌ها و غیب خبر داشته باشد، پس حتماً از آینده هم خبر دارد. برای این‌که ما بدانیم آن چه او درباره‌ی چیزهایی که ورای شناخت و تشخیص ماست، حقیقت را می‌گوید باید قانع شده باشیم که دانش او فراتر از ماست و چنانچه او بتواند از وقایعی که هنوز رخ نداده‌اند به درستی خبر دهد، منظور ما حاصل می‌شود. این سه علامت به نظر من برای اثبات آن چه شما درباره‌ی بها می‌گویید لازم و کافی است.^۱

حاجی میرزا حسن در جواب گفت: «راجع به دانش آینده‌نگری، می‌توانم از خیلی مناسبت‌ها برای تان بگویم که بها ثابت کرده که از آینده خبر دارد. نه فقط شخص من بلکه تقریباً همه‌ی آن‌ها که به عکارتان در حضور او ایستاده‌اند، هشدارهایی مبنی بر خطرات یا اطلاعاتی درباره‌ی وقایع آینده گرفته‌اند. بعضی از این‌ها را اگر خدا بخواهد، بعداً برای شما تعریف می‌کنم. و درباره‌ی متعالی‌تر بودن تعلیمات بها از عیسی (ع)، شما می‌توانید با خواندن سخنان او، خودتان در این باره قضاوت کنید. و درباره‌ی اخباری که توسط عیسی (ع) راجع به ظهور بعدی به شما داده شده، آیا این‌ها را وقتی وعده‌ی بازگشت خود را می‌داده نگفته است؟ آیا او اعلام نکرد که شخصی باید بیاید که پیروانش را آرامش و راحتی ببخشد؟ و آن چه را او آورده، کامل‌تر سازد؟ آیا نگفت که پس از پسر، پدر خواهد آمد؟»

من حیرت زده گفتم: «آیا منظور شما این است که بها را پدر می‌دانید؟ منظور تان از این اصطلاح چه بود؟ مطمئناً نمی‌خواهید بگویید که بها خود خداست؟»
بابی گفت: «چه معنایی را در نظر دارید، وقتی اصطلاح پسر خدا را به کار می‌برید؟»

من جواب دادم: «مردان دانا و آگاه آن را به طرق مختلف شرح می‌دهند، اما اجازه

۱ - مترجم فقط برای حفظ امانت، مطالب این چند صفحه را ترجمه کرده است با این که پر است از ضد و نقیض‌گویی و غرض‌ورزی با اسلام و جانب‌داری از به‌ایمان. ابتدا معجزات و آیات آشکار پیامبران را انکار می‌کنند و سپس غیب‌گویی و فال‌بینی را نشانه‌ی نبوت می‌دانند و تحقیق درباره‌ی باب را بهانه می‌کنند تا اسلام را تخطئه و مسیحیت را بزرگ کنند. م.

دهید شرحی که خود عیسی (ع) در جواب همین سؤال داده است را بگوییم: همه‌ی کسانی که خواست خدا را انجام می‌دهند، پسران خدا هستند. عیسی (ع) به عالی‌ترین وجهی خواست و اراده‌ی خدا را انجام داد، به عقیده‌ی من او به مرحله‌ای رسید که صوفیان شما آن را فناء فی‌الله می‌نامند. او از لحاظ فکر، اراده، وجود و همه‌چیز با خداوند یکی شده بود و حقیقتاً می‌توانست بگوید: من خدا هستم. هیچ‌کس نمی‌تواند از این بالاتر و متعالی‌تر شود. پس شما چطور می‌توانید بها را پدر بخوانید؟ پدر نامتناهی و نامرئی و در همه‌جا حاضر و بر همه چیز توانا است.»

او در جواب گفت: «فرض کنید در این جمع، یک نفر از بقیه خردمندتر و عاقل‌تر است و به تنهایی دانشی دارد مساوی و یا بیش از همه‌ی دانشی که بقیه مجموعاً دارند. آن شخص از نظر خرد و عقل پدر بقیه خواهد بود. به همین ترتیب بها می‌تواند پدر عیسی (ع) و سایر پیغمبران پیشین محسوب شود.»

من درحالی‌که به هیچ‌وجه از این جواب راضی نشده بودم، گفتم: «بسیار خوب، فعلاً از این موضوع می‌گذریم. به نظر من می‌رسد که شما دست‌پاچه شده و چیزهای مختلف را در هم می‌آمیزید. آمدن «آرامش‌دهنده» به نظر ما با آمدن مسیح یکی نیست، با این حال شما می‌گویید که این هر دو، در وجود بها مجسم شده‌اند. و نیز شما قبلاً از بها طوری صحبت می‌کردید که انگار خود عیسی (ع) بازگشته و اکنون از او به‌عنوان پدر نام می‌برید. درباره‌ی «آرامش‌دهنده»، ما عقیده داریم که پس از شهادت عیسی (ع) به دست یهودیان، او به صورت روح‌القدس وارد قلب‌های مؤمنین شد. من می‌دانم که مسلمانان معتقدند که این مطلب به محمد(ص) مربوط می‌شود و کلمه‌ی لاتین paraklitos (پساراکلیتوس)^۱ [فارقلیط] را با کلمه‌ی لاتین perikvtos

۱- پاراکلیتوس همان فارقلیط است. که به معنای «بشارت‌دهنده» یا «گوینده‌ی کلام خداوند» است. درباره‌ی ادعای آقای براون باید گفت که ممکن است در اناجیل اربعه نام محمد یا احمد، صراحتاً نیامده باشد (کلیسای مسیحی فقط چهار انجیل را که به اناجیل اربعه مشهورند از میان بیش از یک‌صد انجیل که به آپوکریف معروف‌اند انتخاب کرده و بقیه را مردود دانسته است) ولی قابل توجه است که بدانید در اوایل قرن بیستم، در یک دیرمانوی در تورفان (ترکستان چین) چند ورق از کتاب مانی به نام «انگلیکون» (که به عربی می‌شود انجیل) کشف شد که در آن صراحتاً به ظهور پیغمبری به نام محمد یا احمد (در رسم الخط مانوی هر دو یک جور نوشته می‌شوند) بشارت داده شده بود. برای اطلاعات بیشتر رجوع کنید به کتاب ارزشمند «تقویم و تاریخ در ایران» نوشته‌ی زنده‌یاد استاد ذبیح‌بهرز.

عوض کرده‌اند که معنی آن تقریباً احمد یا محمد می‌شود یعنی کسی که مورد حمد قرار گرفته. اما اگر شما، آن طور که به نظر من می‌رسد، در این موضوع از مسلمانان پیروی کرده‌اید، نمی‌توانید دوباره آن را در مورد بها به کار ببرید. چنانچه وعده‌ی آمدن آرامش‌بخش در مورد محمد(ص) تحقق یافته باشد، پس واضح است که نمی‌تواند در مورد آمدن بها هم صدق کند. در واقع، من هنوز نمی‌فهمم که شما از چه دیدگاهی با اسلام برخورد می‌کنید^۱ و باید یک بار دیگر به سؤالی برگردیم که چندی قبل از شما پرسیدم، درباره‌ی رابطه‌ی اسلام با مسیحیت و با مذهب شما که فکر می‌کنم جواب روشن و واضحی به من ندادید. اگر منظورتان وعده‌ی ظهور بعدی است که از طرف همه‌ی پیامبران خدا داده می‌شود که مطمئناً منظور از آن، ظهوری است که بلافاصله بعد از پیامبری که وعده‌اش را داده است، تحقق می‌یابد و ربطی به ظهورهای بعدی و بعدی ندارد. فرض کنیم که شما درست می‌گویید که اسلام تکمیل‌کننده و تحقق وعده‌ی مسیحیت است و دین شما حاصل تکامل و تحقق وعده‌ی اسلام. بنابراین پیشگویی‌ها و وعده‌های مربوط به آن را باید در قرآن و حدیث جست‌وجو کرد نه در انجیل. بدین ترتیب، اگر بخواهید مرا مجاب کنید، باید ثابت کنید که اولاً محمد(ص) همان «آرامش‌بخش» موعود بوده و دین او اجابت وعده‌ی مسیحیت است و سپس، ثابت کنید که آمدن باب قبلاً از جانب محمد(ص) وعده داده شده است و دست آخر باید ثابت کنید که بها همان است که باب وعده‌اش را داده، زیرا می‌توان به محمد(ص) ایمان داشت و به باب نداشت یا به باب ایمان داشت و به بها نداشت درحالی‌که برعکس آن ممکن نیست. اگر یک یهودی بخواهد مسلمان شود، باید حتماً مسیح را هم قبول کند و همین‌طور هم اگر یک مسلمان بخواهد به بها ایمان بیاورد، باید باب را هم باور داشته باشد.»

بابی با حالت تدافعی گفت: «برای تشریح رابطه‌ی اسلام با مسیحیت از یک سو و با این ظهور فعلی از سوی دیگر، به وقت بیش‌تری نیاز داریم که فعلاً مقدور نیست. اما مختصراً این را بدانید که علاماتی که هر پیامبر برای ظهور بعدی مشخص می‌کند، در مورد همه‌ی ظهورهای آینده صدق می‌کند. در کتاب‌های باقی‌مانده از پیامبرانی که

۱- آقای براون باز هم سعی دارد مبلغ بهایی را به نفی اسلام وا دارد البته بدون هیچ غرضی ام.

هنوز پیروان‌شان هستند، علاماتی ثبت شده‌اند که برای مجاب‌کردن مردم هر دوره، در مورد ظهور زمان خودشان صدق می‌کند. لازم نیست که آنان این زنجیره را حلقه به حلقه بررسی کنند. هر پیامبری در حد خودش، کامل است و خداوند برهان ناقص نمی‌فرستد. در ظهورهای قبیل دیده شده، کسانی که به آن ایمان آوردند در نظر سایرین ابله و نفهم محسوب می‌شده‌اند و آن‌هایی که در مسائل دینی آگاه و دانا به حساب می‌آمدند، از جمله‌ی بدترین و خشن‌ترین دشمنان دین جدید بوده‌اند. در زمان عیسی (ع) همین‌طور بود. ماهی‌گیران به او ایمان آوردند و از حواریون شدند در حالی که دانشمندان یهود او را لعنت و محاکمه و اعدام کردند. همچنین در زمان محمد (ص) که قوی‌ترین و داناترین مردان آن زمان با بی‌رحمی و خشونت با او برخورد کردند و باین‌که در این ظهور فعلی - که آخرین و کامل‌ترین ظهور است - خیلی از مردان آگاه و تحصیل‌کرده، ایمان آوردند به این دلیل که شواهد و براهین طوری بودند که هیچ عقل سلیمی نمی‌توانست آن‌ها را نادیده بگیرد، با این حال همان‌طور که می‌دانید، علمای اسلامی خود را در زمره‌ی سرسخت‌ترین و سازش‌ناپذیرین دشمنان ما نشان داده‌اند. اما آن‌هایی که قلب پاک دارند و از تعصب آزادند، توانسته‌اند ظهور خداوند را تشخیص دهند و بشناسند، هرکجا و هر وقت که ظاهر گردد. همان‌طور که مولانا جلال‌الدین رومی در مثنوی می‌فرماید:

دیده‌ای خواهم که باشد شه‌شناس تا شناسد شاه را در هر لباس

چون زمان می‌گذشت و من می‌خواستم از موقعیت به دست آمده برای درک بهتر و بیش‌تر ادبیات بایی استفاده کنم، گذاشتم که بحث در همین مرحله بماند و شروع کردم به پرسیدن سؤالاتی درباره‌ی کتاب‌هایی که بیش‌تر مورد احترام و بزرگداشت آن‌ها قرار دارند. در جواب، آن‌ها به من اطلاع دادند که میرزا علی محمد باب روی هم رفته حدود یک‌صد مقاله‌ی مختلف کوچک و بزرگ تألیف کرده که به مجموعه‌ی آن‌ها بیان می‌گویند. کتابی که گوینو آن را به فرانسه ترجمه کرده، مشخصاً تحت عنوان کتاب الاحکام شناخته می‌شود. آنان اضافه کردند که بها هم همان تعداد کتاب و رساله و لوحه نوشته است. من پرسیدم که آیا این‌ها در شیراز به دست می‌آیند که در جواب گفتند: «نه، آن‌ها در سراسر کشور در دست مؤمنین

پراکنده‌اند، تعدادی در اصفهان و تعدادی در سایر نقاط. در شیراز، مجموع تألیفات مختلف، بر روی هم ده دوازده عدد می‌شوند.»

من گفتم: «اگر این‌طور است، فکر می‌کنم چندتایی از تألیفات مهم‌تر و بااهمیت‌تر در هر یک از جوامع مؤمنین یافت می‌شود و من خوشحال می‌شوم که بدانم این‌ها کدام‌اند تا شاید بتوانم در یافتن آن‌ها بکوشم.»

آنان در جوابم گفتند: «همه‌ی آن‌چه از مصدر صادر شده به‌طور یکسان، مهم و بااهمیت است، اما بعضی کتاب‌ها اصولی‌تر و ساده‌فهم‌تر از بقیه‌اند و به همین دلیل بیش‌تر خواننده می‌شوند که مهم‌ترین‌شان از این قرارند: ۱- کتاب اقدس، که مجموعه‌ی قوانین و احکامی است که برای ما صادر شده‌اند. ۲- کتاب ایقان، که آیات و براهین دین ما را ارائه می‌کند. ۳- مقالاتی درباره‌ی علم نجوم، ماوراءالطبیعه و امثال آن که ما آن را صورعلمیه می‌نامیم. ۴- مناجات و خُطَب (خطبه‌ها). از این‌ها گذشته کتابی داریم که حاوی تاریخ وقایع اولیه‌ی این ظهور است و مؤلف آن میل داشته نامش مخفی بماند.»

من پرسیدم: «آیا می‌توانید این‌ها را برای من بیاورید؟ مخصوصاً کتاب اقدس و تاریخ را (زیرا من قبلاً ایقان را به دست آورده بودم) و آیا نویسنده‌ی این تاریخ یکی از شما بوده است؟»

میرزا علی جواب داد: «اگر بتوانم یک نسخه‌ی رونویس از کتاب اقدس را برایت تهیه می‌کنم. و تا آن وقت نسخه‌ای به شما عاریه می‌دهم که بخوانید. من فکر می‌کنم یکی از ما بتواند کتاب تاریخ را هم به شما امانت دهد که به‌طور کلی کتاب خوبی نیست. مؤلف، بخش خیلی بزرگی از کتابش را اختصاص داده به بدگویی از علمای مسلمان و نظرش درباره‌ی دولت ایران، درحالی‌که از طرف دیگر، بسیاری از وقایع واقعاً مهم را از قلم انداخته است. از این گذشته، من از این‌که او خود را یک جهانگرد فرانسوی وانمود می‌کند، خوشم نمی‌آید. زیرا همه‌ی ما می‌دانیم و هرکس کتاب را بخواند می‌فهمد که او اروپایی نبوده است. من نامش را نمی‌دانم ولی فکر می‌کنم حاجی میرزا حسن می‌داند.»

حاجی میرزا حسن گفت: «من نامش را می‌دانم، اما این رازی است که اجازه‌ی افشایش را ندارم. باین‌که مؤلف آن فوت شده است و دیگر افشای نامش اهمیت زیادی

ندارد. من همین قدر به شما می‌گویم که او یکی از منشی‌های مانکجی صاحب، در تهران بود.^۱

کتاب مذکور به افق‌اعلی^۲ فرستاده شد (یعنی عکا، محل سکونت بهاء‌الله) اما در آن جا، به‌طور کلی مورد تأیید قرار نگرفت و من فکر می‌کنم تاریخ دقیق‌تری باید تألیف شود.^۳ با این حال از همین کتاب هم خیلی چیزها می‌توانید بفهمید.»

من پرسیدم: «آیا هیچ‌کدام از شعرهای قره‌العین را دارید؟ من شنیده‌ام او شعر می‌سروده و خیلی میل دارم بعضی از اشعارش را ببینم و نسخه‌ای از آن را داشته باشم.»

آن‌ها جواب دادند: «بله او شعر می‌گفت و بعضی اشعارش هنوز باقی مانده‌اند. اما این‌جا در شیراز هیچ شعری از او را نداریم. شاید بتوانید آن‌ها را در قزوین - که او اهل آن‌جا بود - و یا در همدان که پس از تغییر مذهب به آن‌جا رفت و یا در تهران که در آن‌جا به قتل رسید، پیدا کنید. شاید هم در خراسان و مازندران یافت شوند. اما این‌جا در جنوب، خیلی مشکل بتوانید آن‌ها را بیابید.»

حال دیگر از غروب گذشته و تاریکی همه‌جا را فرا می‌گرفت، بنابراین، متأسفانه مجبور شدم به طرف خانه‌ام به راه بیفتم. روی هم رفته از اولین ملاقاتم با بابیان شیراز احساس رضایت داشتم و امیدوار بودم که در مدت اقامتم در ایران بیش‌تر در این‌گونه محافل حضور یابم. آن‌ها آزادانه و بدون عصبیت بحث و گفت‌وگو می‌کردند و با نهایت لطف و مهربانی مرا پذیرفتند و بیش‌ترین سعی خود را کردند که بیش‌ترین امکان را برای درک عقایدشان به من بدهند و باین‌که بعضی سؤالاتم آن‌طور که باید واضح و روشن جواب داده نشد اما تا حد زیادی تحت تأثیر انصاف، ادب، عدم تعصب و آزادیگی آشنایان جدیدم قرار گرفتم. مخصوصاً به نظرم رسید که معلومات آن‌ها درباره‌ی تعلیمات عیسی (ع) و اناجیل، خیلی بیش‌تر است از آنچه عامه‌ی مسلمانان در این

۱ - مانکجی فرزند لیمجی هوشنگ هاترباری، سالیان طولانی، از طرف پارسیان بمبئی در تهران اقامت داشت که از منافع زرتشتیان ایران حمایت و مراقبت کند. وی حدود سال ۱۸۹۰ درگذشت. جزئیات اطلاعات راجع به تاریخ جدید، را می‌توانید در مقدمه‌ای بیابید که من در ترجمه‌ی خودم از آن، نوشته‌ام.

2 - Superior horizon

۳ - مقاله‌ی سیاح، تألیف پسر بهاء‌الله، عباس افندی که حدود سال ۱۸۸۶ م. نوشته شد، نتیجه‌ی این احتیاج بود، من آن را به همراه ترجمه‌اش در سال ۱۸۹۱ م. چاپ کردم.

باره می‌دانند و با خوشحالی مشاهده کردم که آن‌ها با لحن دوستانه‌ای درباره‌ی مسیحیان سخن می‌گویند.

راجع به کتاب‌ها، آن‌ها به قول خود وفا کردند. روز بعد من نسخه‌ای از تاریخ و نیز کتاب اقدس را دریافت کردم و به من اجازه دادند تا هر وقت که بخواهم، آن‌ها را نگاه دارم و نیز قول دادند که یک نسخه از کتاب اقدس توسط حاجی میرزا حسن کاتب برای من نوشته شود. نهایتاً قبل از ترک ایران، هر دو کتاب - مجاناً - به من هدیه شد که اکنون هم در دست من است.

چهار روز بعد از مجلس فوق‌الذکر، یادداشتی از طرف میرزا علی به دستم رسید که خبر می‌داد حاجی میرزا حسن به دیدن او آمده و من هم اگر میل دارم می‌توانم به آن‌ها ملحق شوم. بی‌درنگ به آن سمت حرکت کردم و با خود کتاب اقدس را بردم (در این مدت آن را مطالعه کرده بودم) تا درباره‌ی بعضی مطالب توضیح بخواهم تا آن را خوب بفهمم. اکثر اشکالاتم را حاجی میرزا حسن رفع کرد اما درباره‌ی قانون پیچیده‌ی وراثت، نتوانست شرح کافی بدهد. در جواب سؤال من که آیا «چند همسری» در مذهب آن‌ها مجاز است جواب داد که تا دو زن. مجاز است اما به مؤمنین توصیه شده که به یکی اکتفا کنند. سپس من پرسیدم که آیا این گفته‌ی گوینو که سنت ختنه از میان برداشته شده، حقیقت دارد. او جواب داد که به آن اعتنایی نمی‌شد و به طور کلی زیاد اهمیتی ندارد. سپس نکاتی چند درباره‌ی بعضی احکام آیین جدید که با اسلام تفاوت دارند مثل تحریم تراشیدن سر یا گذاشتن زلف بلند مثل ایرانیان و قوانین و ترتیب نماز و دعا، مورد بحث قرار گرفت.

دو روز بعد میرزا علی دوباره به دیدن من آمد و نزدیک به دو ساعت ماند. از طریق او بسیاری جزئیات و نکته‌هایی را درباره‌ی بابیان فهمیدم که به دلیل تحصیلات اروپایی‌اش می‌توانست تشخیص دهد که برای من جالب‌اند. چیزهایی که ممکن بود هرگز از طرف حاجی میرزا حسن یا سایر رفقایش اشاره‌ای به آن‌ها نشود. آنان مثل خیلی‌های دیگر در مشرق‌زمین، درباره‌ی چیزی غیر از اصول و عقاید بنیادین و اساسی دین‌شان خیلی کم صحبت می‌کنند و میل آدم به فهمیدن چیزی را به خاطر نفس دانستن، نمی‌فهمند.

یکی از چیزهایی که میرزا علی به من گفت این بود که گذشته از «نوشته‌ی جدید»

(که فقط اندکی از بایبان از آن خبر دارند) بسیاری از بایبان مَهرهای عقیقی دارند که نقش جالب و عجیبی بر آن حک شده است. همه‌ی این مَهرها توسط درویشی که از پیروان این فرقه است، حکاکی شده‌اند. او سراسر عمرش را در سفر از این شهر به آن شهر گذرانده است.

این‌که این شکل چه مفهومی را می‌رساند، میرزا علی‌اظهار بی‌اعتنایی و بی‌اطلاعی کرد (بعدها فهمیدم که این شکل، تصویر حروف اسم بها است) من از او درباره‌ی علائم و آیات نبوت که توسط بها ارائه شده، پرسیدم و او در جواب گفت که بهتر است این‌ها را از حاجی‌میرزا حسن بپرسم که در عکا بوده و خیلی بیش‌تر از او، در این باره می‌داند. با این حال افزود که یکی از مهم‌ترین موارد، در رابطه با واقعه‌ی مقتولین اصفهان بوده است. کمی پس از کشته شدن آن‌ها، شیخ باقر، که از مسببین اصلی آن بوده، نامه‌ی ترسناکی مشتمل بر لعن و نفرین از عکا دریافت کرد که در آن اعلام شده بود که تو در گمنامی و بدبختی جان می‌سپاری و مدتی بعد دقیقاً این‌طور شد. فرجام دردناک شیخ باقر، موجب حیرت و عبرت ایرانیان است. در انتها، دوست من گفت که سعی می‌کنم حاجی‌میرزا حسن یا کس دیگری را راضی کنم که نامه‌ی مقدسی را که پیش‌گویی در آن نوشته شده به شما نشان دهد و جزئیات ماجرا را برایت تعریف کند. زیرا من کاملاً اهمیت این مطلب را در نظر شما و سایر اروپاییان درک می‌کنم.

نزدیک غروب، میرزا علی برخاست که برود اما قبل از رفتن، مرا دعوت کرد که روز بعد را در باغ او، نزدیک مسجد بَرَدی بگذرانیم و اضافه کرد: «من از حاجی‌میرزا حسن و بعضی رفقای دیگر هم دعوت می‌کنم و ما می‌توانیم بدون مزاحمت و دردسر به بحث و گفت‌وگو بپردازیم. زیرا من مراقب خواهم بود که هیچ خدمتکار فضول و نامطمئنی آن‌جا نباشد. فقط نوکر سیاه مورد اعتماد و یکی دو نفر دیگر که از آن‌ها مطمئن هستم. من با خوشحالی دعوتش را قبول کردم و از یکدیگر جدا شدیم.

روز بعد، صبح زود میرزا علی و حاج‌میرزا حسن را جلوی دروازه‌ی شهر ملاقات کردم. سپس حاجی‌صفر را مرخص کردم که بازگردد و گفتم که تا عصر به او احتیاجی ندارم. وقتی او رفت، میرزا علی خبر داد که سایر مهمانان خودشان به باغ می‌روند و شاید هم این‌طور بهتر بود که همگی باهم دیده نشویم. پس از راه‌پیمایی دلپذیری

حدود ۴۰ دقیقه چون من دوستانم را ترغیب کردم که اسب سوار نشویم. به باغ رسیدیم و در ایوان خانه‌ی کوچکی که وسط آن بود، مستقر شدیم. با این که هوا ابری بود تا ساعت ۱۰/۵ که بقیه‌ی مهمانان هم رسیدند، باران نبارید. آن‌ها سه نفر بودند، دو نفرشان را که هر دو سید بودند و از زمره‌ی افغان محسوب می‌شدند، قبلاً دیده بودم. سومی قبای سفید پوشیده و زیر آن دو جلد کتاب مخفی کرده و همراه خود آورده بود. پس از احوال‌پرسی معمول، میرزا علی به صاحب کتاب‌ها پیشنهاد کرد که قسمتی از آن‌ها را بلند بخواند. لوحی بود که بها، خطاب به ناپلئون سوم نوشته و او را به دین جدید فراخوانده و به او درباره‌ی سقوط آینده‌اش هشدار داده بود. این لوح را به‌عنوان یکی از جالب‌ترین پیش‌گویی‌های بها، انتخاب کرده بودند. پیش‌گویی مزبور را من در جای دیگری منتشر کرده‌ام (IRAS P.968, OCT 1884) در ضمن مقاله‌ای که برای مجله‌ی انجمن سلطنتی آسیای درباره‌ی ادبیات و عقاید بابی‌ها نوشته‌ام. اما چند جمله‌ای از آن را می‌توان در این‌جا تکرار کرد که از این‌جا قرار است: «به خاطر کارهایی که کرده‌اید، اوضاع قلمرو شما تغییر خواهد کرد و امپراطوری از دست شما خارج خواهد شد، در ازای فرجام اعمال خودتان... فتح و پیروزی شما را مغزور کرده است. در زمان زندگی من واقع نخواهد شد، اما اتفاق خواهد افتاد، مگر آن‌که شما خود را به این طناب مستحکم بیاویزید. ما سقوط و ناکامی را در مورد شما دیده‌ایم درحالی‌که خودتان در خواب غفلت به سر می‌برید.»

وقتی خواندن آن شخص تمام شد من از او اجازه گرفتم، کتاب‌ها را از نزدیک ببینم که بی‌درنگ آن را به من داد. کتابی که لوح مقدس بها به ناپلئون از آن خوانده شد، شامل کل کتاب اقدس بود و نیز سایر الواحی که به حکمرانان کشورهای عمده‌ی اروپا و آسیا فرستاده بود. از آن جمله بود لوح‌هایی به ملکه‌ی انگلستان، امپراطور روسیه، شاه ایران و پاپ رم و نیز نامه‌ای به آن وزیر ترک که بر بایبان سخت گرفته بود. من پرسیدم که این‌ها در چه وقت نوشته شده‌اند، اما ظاهراً هیچ‌یک از حاضران، تاریخ دقیق نوشتن آن‌ها را نمی‌دانست، ولی حدس زدند که حدود بیست سال قبل که بها در آدریانوپل بود، نوشته شده‌اند. گذشته از این الواح سلاطین، یکی دو لوح دیگر هم خطاب به مؤمنین بود که یکی از آن‌ها خطاب به میلخ بابی که در اصفهان دیده بودمش، نوشته شده بود، هنگامی که همراه با حاجی‌میرزا حسن به خارطوم تبعید

شده بودند. مجموعه‌ی این الواح را آن‌طور که بعداً فهمیدم، سوره‌ی هیکل^۱ می‌خوانند. کتاب دیگر، حجیم‌تر و مشتمل بود بر تعداد زیادی سوره که نام و عنوانی نداشتند. بعضی نسبتاً طولانی بودند و بعضی کوتاه و مختصر. دوستانم این مجموعه را کتاب مبین می‌نامیدند.

در حالی که مشغول تماشای کتاب‌ها بودم، برای صرف صبحانه صدای مان زدند. به اتاق دیگری رفتم که در آن، سفره‌ی اشتهابرانگیزی گسترده بودند که شامل پلوها و چلوهای خوش مزه و میگو و خربزه و طالبی و سایر اغذیه بود. من میل داشتم مثل سایرین روی زمین بنشینم ولی میرزا علی نگذاشت و گفت او می‌داند که من راحت‌تر هستم روی میزی که مخصوص من آماده کرده‌اند غذا بخورم.

پس از صرف غذا یکی دو نفر از مهمانان خوابیدند و به نظر می‌رسید در گروه کوچک شده‌مان، گفت‌وگو جریان روان‌تری پیدا کرده. من بالأخره پس از مدتی توانستم دوستان بابی خود را تشویق و ترغیب کنم که درباره‌ی شخص باب و تاریخ مذهب‌شان بیشتر صحبت کنند. جمع‌بندی آن‌چه گفتند، از این قرار است: «هر یک از پیغمبران مظهر یکی از اسماء‌الله است. نامی که مظهر باب بود بالاترین آن‌ها، یعنی «وحید» به حساب ایجاد ۱۹ می‌شود. عدد ۱۹ در میان بابیان مقدس است و همه چیز را با آن ترتیب می‌دهند. مثل ماه‌های سال، روزهای ماه، تعداد فصول کتاب بیان، جریمه‌هایی که برای جرم‌هایی معین شده و خیلی چیزهای دیگر. عدد مقدس، حتا در اولین دعوت باب، خود را ظاهر کرد زیرا هجده نفر از همشاگردی‌هایش، همه همزمان، به او ایمان آوردند. این هجده نفر حروف‌بابت حی نامیده می‌شوند، زیرا آن‌ها نمایندگان فعال و خلاق بودند که از طرف باب برای بخشیدن زندگی نوین به دنیا، منصوب شدند و نیز ارزش عددی کلمه‌ی حی مساوی ۱۸ می‌شود. آن‌ها همگی تحت نفوذ و ملهم از باب بودند که وحید (یکتا) است و با او، مظهر وحدت (وحید) عدد ۱۹ ظاهر می‌شود.^۲

۱ - خلاصه‌ای از آن را من به زبان انگلیسی در JRAS، اکتبر ۱۹۸۹ منتشر کرده‌ام و متن کامل سوره‌ی هیکل را بارون روسن (Rosen) در جلد ششم مجموعه‌ی انستیتو علوم زبان‌های شرقی، چاپ سن پترزبورگ، انتشار داده است که درباره‌ی آن در شماره‌ی آوریل 1892، JRAS تذکر داده‌ام.

۲ - یعنی آن هجده نفر به اضافه‌ی باب که یک نفر است مساوی ۱۹ می‌شود. خوانندگان توجه دارند که ترجمه‌ی این بخش، فوق‌العاده دشوار بوده و مترجم نهایت سعی خود را برای درک و انتقال مفهوم به کار برده است. م.

بدین ترتیب این ساختمان روحانی آشکار شده روی زمین، از نوع یک خدایی - یکی در ذات، و مطلق - است که از طریق نام‌ها نمایانده می‌شود که به وسیله‌ی نام‌ها، ذات واحد، قابل درک و شناخت می‌شود. اما این همه‌ی موضوع نیست. هر یک از ۱۹ عضو گروه وحدت، ۱۹ نفر را به دین جدید درآوردند، بنابراین تشکیلات روحانی اولیه مرکب از مجموعاً ۳۶۱ نفر شد که آن را عدد کل شیء می‌گویند. زیرا ۳۶۱ مربع ۱۹ و معادل عددی ترکیب کل شیء به حساب ایجاد است، که معنی آن همه چیز است. به همین دلیل سال بابی، مثل کتاب بیان با این عدد تنظیم شده، نوزده ماه و نوزده روز، یعنی ۳۶۱ روز. اما سال بابی خورشیدی است و ۳۶۶ روز. این پنج روز اضافی را به ابتدای آخرین ماه اضافه می‌کنند که ماه روزه است و دستور داده شده که طی آن از دوستان و فقیران پذیرایی شود. همان‌طور که در کتاب اقدس آمده: «روزهای اضافی را به ماه قبل از ماه روزه اضافه کنید. در واقع، ما آن‌ها را مظهر حرف جا (= ۵) در میان روزها و شب‌ها قرار داده‌ایم به همین دلیل است که آن‌ها در محدوده‌ی ماه‌ها نمی‌گنجند. بر پیروان بها واجب است در طی آن، برای خود و خویشاوندان و فقیران و بیچارگان ضیافت دهند... و وقتی روزهای بخشش - قبل از روزهای پرهیز - به پایان رسید، روزه را شروع کنند.»

بلافاصله بعد از ماه روزه، جشن بزرگ نوروز در آغاز سال جدید فرامی‌رسد. این جشن ملی باستانی نمایان‌گر زمانی است که خورشید، پس از پشت سر گذاشتن زمستان سرد و تاریک، تابش حیات‌بخش خود را شروع می‌کند و زمین دوباره پوشیده از سبزه می‌شود. و این نکته که نوروز از جانب بابیان دوباره تقدیس شده و اهمیت یافته، به عقیده‌ی خیلی از متفکرین ایرانی، یکی از جنبه‌های خوب آیین جدید است.^۱ شیخ احمد احسائی که در اوایل قرن نوزدهم در کربلا تدریس می‌کرد، ابتدا خیلی با احتیاط و سر بسته، خبر داد که زمان ظهور امام موعود فرارسیده. وقتی او درگذشت (۱۸۲۶ م)، شاگردش حاجی سید کاظم رشتی جانشین او شد و همان مطلب را واضح و علنی، اعلام کرد، خصوصاً در اواخر دوران حیاتش. از جمله‌ی کسانی که

۱ - نوروز هرگز نزد ایرانیان فراموش نشده و مؤلف سعی دارد با نسبت دادن نظریات خود به متفکرین ایرانی، بای‌گری را مذهبی ملی نشان دهد و در واقع نظر خود را به خواننده القا کند. این هم یک طریقه‌ی تبلیغ روانی غیر مستقیم عوامل فرهنگی استعمار است. م.

مرتباً در جلسات درس او حاضر می‌شدند، یکی میرزا علی محمدباب بود و دیگری حاجی محمدکریم خان کرمانی. هنگامی که باب به پاخاست و طبق پیش‌گویی معلم تازه در گذشته‌اش، خود را امام موعود اعلام کرد، کریم‌خان شدیداً با او مخالفت کرد و این مرتبت والا را برای خودش مدعی بود. بعضی‌ها پیرو کریم‌خان شدند و بعضی دیگر (که اکثریت داشتند) پیرو میرزا علی محمدباب، که از آن وقت به بعد، بابی نام گرفتند، درحالی‌که گروه اول، خود را شیخی نامیدند و منظورشان این بود که آنان پیروان واقعی عقاید شیخ احمد هستند و بابی‌ها از او انشعاب گزیده‌اند، زیرا تا قبل از آن همه‌ی کسانی که تعلیمات شیخ را قبول کرده بودند، شیخی خوانده می‌شدند. به این ترتیب، بابین که باب و اکثر مریدانش تا قبل از اعلام ظهور، به نام شیخی خوانده می‌شدند، شیخی‌های امروز (پیروان محمدکریم‌خان کرمانی) سرسخت‌ترین و سازش‌ناپذیرترین دشمنان بابیه هستند.

بها که نام اصلیش میرزا حسین علی از اهالی نور مازندران است، یکی از کسانی بود که به باب ایمان آورد. او در راه پیوستن به بابیان که تحت رهبری ملاحسین بشرویه در قلعه‌ی شیخ طبرسی صف‌آرایی و قلعه‌بند کرده بودند، در آمل دستگیر شد. در سال ۱۸۵۲، به دنبال محاکمه‌ی بزرگ آن سال، توانست از مرگ حتمی، بگریزد. در طی همین محاکمات بود که سلیمان‌خان دلیر و شجاع و قره‌العین زیبا و روشن‌فکر و خیلی‌های دیگر به قتل رسیدند. او توانست ثابت کند که تازه در همان وقت وارد تهران شده است و نمی‌توانسته در سوء‌قصد علیه جان شاه - که سایرین متهم به شرکت در آن بودند - دخالتی داشته باشد. (البته با وساطت و دخالت سفارت‌خانه‌های بیگانه) بدین ترتیب جان او نجات پیدا کرد و پس از چهار ماه زندان، به او اجازه دادند که ایران را ترک و در بغداد سکونت کند. میرزایحیی صبح‌ازل، برادر ناتنی بها (که فقط حدود ۲۲ سال داشت) در آن وقت جانشین باب شناخته می‌شد. خود باب کمی قبل از تیرباران شدن در تبریز، او را به این مقام برگزیده بود. در مدت یازده سال اقامت در بغداد، اولویت و رهبری او از طرف همه‌ی بابیان - حداقل در ظاهر - پذیرفته شده بود. اما همان وقت هم بها، نقش اصلی را در تنظیم و ترتیب اوضاع و ادامه‌ی تبلیغات و گفت‌وگو و مصاحبه با بازدیدکنندگان داشت. در ۱۸۶۳ دولت عثمانی به دنبال تقاضاهای فوری مقامات ایرانی، همه‌ی بابیان و از جمله بها و میرزایحیی صبح‌ازل را

از بغداد به قسطنطنیه و از آن‌جا به آدریانوپل فرستاد که در اواخر سال به آن‌جا رسیدند. در این‌جا بالأخره بها نقاب از چهره برانداخت و خود را «من یظهره‌الله» (آن که خداوند ظاهر می‌کند) اعلام کرد، همان که باب وعده‌ی ظهورش را داده بود. او از همه‌ی بابیان و نیز میرزایحیی صبح‌ازل دعوت کرد که ادعای او را بپذیرند و مقام او را ارج نهند. خیلی از بابیان بلافاصله به او پیوستند و هر قدر زمان می‌گذشت بترتعداد آن‌ها افزوده می‌شد تا آن‌که امروزه اکثریت آن‌ها، پیروان بها هستند. با این حال هنوز تعداد اندکی به میرزایحیی معتقدند که ازلی خوانده می‌شوند.

در ابتدای کار، عدم تناسب و رقابت و چشم و هم‌چشمی میان بها‌ییان و ازلیان زیاد بود و موجب عداوت و خون‌ریزی شد. بنابراین دولت ترکیه تصمیم گرفت آن‌ها را از هم جدا سازد و در نتیجه، بها و پیروانش به عکا در سوریه و میرزایحیی و بستگانش به فاماگوستا در قبرس فرستاده شدند. دلیل فرستاده شدن بها به عکا - به قول پیروانش - این بود که آب و هوای آن‌جا بسیار ناسالم و بد بود و امیدوار بودند او در آن‌جا تلف شود، زیرا سفیر ایران، وزیر فرانسوی و علی‌پاشای ترک یا همدیگر مشورت کردند که چگونه آیین جدید را از بین ببرند. ایرانیان پیشنهاد کردند که بها باید کشته شود، اما ترک‌ها حاضر به انجام علنی این کار نشدند و گفتند بهتر است او و پیروانش را به جایی بفرستیم که خودشان به زودی بمیرند. اما بها از نقشه‌ی شیطانی آن‌ها باخبر شد و در «الواح سلاطین» جواب سرزنش‌آمیزی به آن‌ها داد و این طور نوشت: «علی‌پاشا در تبعید جان می‌سپارد و قدرت فرانسه در مقابل دشمنانش در هم خواهد شکست». درحالی‌که او سالم و سرحال در محلی که آن‌ها فرستاده بودندش، باقی ماند. پیش‌گویی او تحقق یافت زیرا دو سال بعد فرانسه در مقابل ارتش آلمان شکست خورد و علی‌پاشا خیلی دور از سرزمین مادری‌اش، درگذشت. اما بها زنده ماند و کامیاب شد. و حتا عکای بد آب و هوا با باغ‌های جدیداً احداث سرسبز و آباد شد و به نظر می‌رسد که هوایش پاک و تمیزتر شده است.

اکنون نزدیک غروب بود و می‌بایست به شهر باز می‌گشتیم. باران بند آمده و هوای عصر، ملایم و خوش‌رایحه بود، اما جاده به طور وحشتناکی گل‌آلود بود، ولی به

۱- این وقایع را آن‌طور که بابی‌های شیراز گفتند نقل کردم. اما فکر نمی‌کنم که درست باشد. برای مثال، مرد قدرتمند ترکیه در آن زمان علی‌پاشا نبود بلکه فوادپاشا بود که در تیس در ۱۸۶۹ درگذشت.

طور کلی راه‌پیمایی دلپذیری داشتیم و پس از گذراندن روزی خوش، کمی قبل از تاریکی به شهر رسیدیم.

روز بعد، پس از صبحانه، در اتاقم نشسته بودم و فکر می‌کردم چه کار کنم که یادداستی از میرزا علی به دستم رسید که از من می‌خواست ساعت ۳ بعدازظهر آماده باشم تا باهم به خانه‌ی یکی از افنان (اقوام باب) برویم و تا آن وقت، سوالاتی را که می‌خواهم بپرسم، آماده کنم، زیرا در آن جا یکی از داناترین و با‌معلومات‌ترین بابیان شیراز را ملاقات خواهم کرد که به خاطر همین صفات، همکیشانش لقب کامل به او داده‌اند. با خوشحالی جواب مثبت برایش فرستادم و سپس مشغول مرور کتاب اقدس شدم تا سؤال‌هایم را یادداشت کنم. در ساعت مقرر، خدمتکار سیاه‌میرزا علی آمد که مرا به محل ملاقات راهنمایی کند. در آن جا، گذشته از کسانی که روز قبل در باغ دیده بودم، شخص کامل هم حضور داشت. پس از انجام مراسم احوال‌پرسی، از من خواسته شد که پرسش‌هایم را مطرح کنم که بی‌درنگ شروع کردم. اولین سؤال درباره‌ی قوانین وراثت و تقسیم اموال بود، اما این جا هم نتوانستم جواب واضح‌تر و روشن‌تری از دفعه‌ی قبل بگیرم. حتا کامل مجبور شد قبول کند که خودش هم نتوانسته آن‌ها را خوب درک کند. من پرسیدم که آیا در مدتی که در شیراز هستم می‌توانم به دیدن خانه‌ی محل سکونت باب بروم؟ آن‌ها با شک و تردید به یکدیگر نگاه کردند و گفتند که سعی خواهند کرد ترتیب این کار را بدهند، اما کار خیلی دشواری است زیرا اولاً ساکنان فعلی خانه، همگی زن هستند و ثانیاً، از آن جا که این خانه برای مسلمانان کاملاً شناخته شده است، دیدار یک فرنگی از مکان مقدس بابیان، سوءظن و شک زیادی ایجاد خواهد کرد. سومین سؤال من درباره‌ی این عبارت بود: «برای هیچ‌کس مناسب نیست که از کس دیگری طلب بخشایش کند، توجه به درگاه خداوند کنید، وقتی با خود تنها هستید، هر آینه او بخشنده، سخاوتمند، بزرگ و قادر و توبه‌پذیر است.» از کامل پرسیدم: «منظور از این تحریم چیست؟»

او جواب داد: «نیرویی که کشیشان شما ادعا می‌کنند با آن، گناهان را می‌بخشند.» من گفتم: «اما این تنها به مسیحیت مربوط می‌شود و فقط کشیشان یکی از فرقه‌های مسیحی این کار را می‌کنند، پس به نظر من لازم نبوده است که در این جا تحریم شود.» او جواب داد: «فقط به مسیحیت مربوط نمی‌شود زیرا این جا هم کسانی مدعی چنین

نیروهایی هستند، البته آن را به طرز دیگر و نه به آن قاطعیت، به کار می‌برند. زمانی که کسی مقداری پول اختلاس یا غصب کرده و وجدانش ناراحت است، نزد یکی از روحانیان می‌رود و موضوع را برایش می‌گوید. و روحانی مبلغ مختصری به نام مذهب - از او می‌گیرد و الباقی را حلال می‌کند.»

چهارمین سؤال من بحث پربارتی را باعث شد که مربوط بود به عبارتی که در آن، صوفی‌ها و سایر کسانی که مدعی علوم باطنی و خفیه هستند را مورد طعن و لعن قرار داده که عین عبارت این طور است: «در میان آنان کسانی هستند که ادعای دانستن باطن و رموز را دارند. بگو ای دروغگوی به خدا! تو چه داری غیر از پوسته‌ای که ما کنارش گذارده‌ایم برای تو، مثل استخوانی که برای سگ کنار می‌گذاریم.»

من پرسیدم: «مطمئناً نه فقط عقاید صوفی‌ها از خیلی جهات شبیه شماس است بلکه خیلی پاک‌تر و روحانی‌تر از حکمت ملایان است. آیا شما منصورحلاج را به خاطر انالحق گفتنش لعن می‌کنید وقتی که بها هم همان را می‌گوید؟ آیا شما جلال‌الدین رومی را دروغگو می‌دانید وقتی که مرتباً برای اثبات عقایدتان از مثنوی نقل قول می‌کنید؟»

کامل جواب داد: «نه، مسلماً منصور و جلال‌الدین با الهام واقعی سخن گفته‌اند. این عبارت به هیچ‌وجه ربطی به آن‌ها و هیچ‌یک از صوفیان قدیم ندارد. آن‌ها با نور حق روشن شده بودند تا جایی که خیلی از آن‌ها به وضوح، مسئله‌ی ظهور را تذکر داده‌اند. برای مثال، حافظ می‌گوید:

ای صباگر بگذری بر ساحل رود ارس
بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

در نزدیکی ماکو در کنار رود ارس بود که «حضرت نقطه‌ی وحی» [یعنی باب] سه سال آخر عمرشان را گذراندند. منظور عبارت فوق، کسانی‌اند که با تظاهر به برخورداری از انوار درونی، می‌خواهند در مقابل روشنائی کامل ظهور کنونی بایستند.»

من دوباره گفتم: «تا جایی که من فهمیده‌ام، شما این عقیده‌ی صوفیه را قبول دارید که ممکن است کسی بر اثر ریاضت و تجرید و ضبط نفس خود، از توهمات ناشی

۱ - ملاحظه فرمایید که چگونه مبلغین بهایی زمین و زمان را به هم می‌یافند تا ادعای خود را ثابت کنند که اگر حق بود خودش راه را باز می‌کرد. م.

از کثرت خلاص شود و وحدانیت وجود حقیقی را درک کند و حتی ممکن است به مرحله‌ی فنای در خداوند برسد و تا آن جا پیش رود که بتواند واقعاً بگوید انالاحق. اگر این طور است، پس من نمی‌فهمم که چرا پیغمبر را از او بالاتر می‌دانید زیرا ظاهراً هیچ مقامی از آن بالاتر به نظر نمی‌رسد. همان طور که ضرب‌المثل شما می‌گوید: بالاتر از سیاهی رنگی نیست. و نیز نمی‌فهمم که چطور می‌توانید بگویید پیغمبری از پیغمبر دیگر بالاتر است، مگر این‌که همه‌ی آن‌ها را غیر از بزرگ‌ترین‌شان - در طبقه‌ای پایین‌تر از صوفی قرار دهید که به مشاهده‌ی ذات مقدس نائل آمده.»

کامل جواب داد: «وقتی ما می‌گوییم پیامبری بالاتر از پیامبر دیگر است، منظورمان مطلقاً نسبی است وگرنه روح کلی از طریق همه‌ی پیغمبران، مثل هم صحبت می‌کند. اما آن‌ها به طرق مختلف، بسته به ظرفیت شنونده و اوضاع زمان و مکان سخن می‌گویند، بنابراین به نظر ما می‌رسد که درجه‌ی تعالی ایشان مختلف است. برای مثال خورشید امروز همان است که دیروز بود ولی ما می‌گوییم که امروز از دیروز گرم‌تر است، زیرا بیش‌تر از حرارت آن برخوردار شده‌ایم، اما منظورمان این نیست که خورشید تغییر کرده است. در عالم معنی هم «روح کلی» مانند خورشید، در هریک از «ظهورها» از افق متفاوتی بر می‌خیزد. و یا پیغمبر را مثل مربی نوع بشر در نظر بگیرید که همیشه نسبت به ظرفیت و درک شنونده، تعلیمات خود را می‌گوید. درست مثل معلمی که به کودکان الفبا می‌آموزد، به نوجوانان دستور زبان، به جوانان منطق و فن بیان و سایر علوم و به مرد کامل بالغ فلسفه درس می‌دهد. معلم یکی است اما معلومات خود را بنا بر ظرفیت و قدرت درک شاگردانش بالاتر یا پایین‌تر ارائه می‌دهد. همین‌طور است در مورد «روح کلی» که از طریق همه‌ی پیامبران سخن می‌گوید. فقط جامعه‌ی بیرونی تغییر می‌کند و زبانی که به آن سخن می‌گوید، ذات او و پیامی که می‌دهد، همیشه یکی است و از آن‌جا که این «روح کلی» خیر مطلق است، ما باید باور داشته باشیم که دائماً ظهوری در دنیا دارد. زیرا بهتر است درخت همیشه بار آورد نه پس از وقفه‌های طولانی و ما باید بهترین‌ها را به «روح کلی» نسبت دهیم. بنابراین نتیجه می‌گیریم که در طی وقفه‌های طولانی مابین ظهور پیامبران، باید در دنیا ظهورهای ساکت و بی‌صدا باشد که نمی‌توان گفت درجه‌ی تعالی آن از ظهور پیامبران کم‌تر است. تنها تفاوت آن‌ها این است که در یکی شریعت جدید ادعا می‌شود

و در دیگری نمی‌شود. و آن سخن بها که منظور نظر شما است، فقط به این ادعا مربوط می‌شود، همان‌طور که در عبارت دیگری می‌گوید: «هرکس ادعای شریعت جدیدی بکند قبل از گذشتن هزار سال تمام، به واقع دروغ‌گو و ریاکار است.»^۱ من پرسیدم: «آیا شما زرتشت را پیغمبر واقعی می‌دانید؟» او جواب داد: «مطمئناً، از آن‌جا که هر دینی که در دنیا رواج یابد و آزمایش زمان را پشت سر بگذارد باید حتماً حقیقتی داشته باشد، حتی اگر بعدها به فساد گراید. فقط کلام الهی، می‌تواند اثری نیرومند و کارکرد طولانی بر قلب‌ها داشته باشد، سکه‌ی قلب مورد قبول قرار نمی‌گیرد و جریان بدون وقفه‌ی سکه‌ای، برهان خلوص عیار آن است. یک معمار با توانایی‌اش در ساختن خانه شناخته می‌شود و یک پزشک با شفادادن مریض ثابت می‌کند که پزشک است و یک پیامبر ادعای نبوتش را با تأسیس دین جدید به اثبات می‌رساند.»^۲

این تصورات درباره‌ی چگونگی برهان و اثبات ادعای پیغمبری آن چنان بر ذهن کامل احاطه داشت که من نمی‌توانستم او را متوجه اهمیت سایر شواهد و براهین بکنم و پرسیدم: «آیا باب به طرز مشروح یا اشاره‌ی ضمنی درباره‌ی صفات، کیفیات یا مشخصات شخصی جانشینش صحبت کرده است؟» او جواب داد: «نه، فقط از وی به‌عنوان مَنْ يُظْهِرُاللَّهَ (آن‌که خداوند ظاهرش می‌کند) نام برده، بدون آن‌که توضیح بیش‌تری بدهد.» من گفتم: «آیا باب نمی‌توانست تاریخ دقیق ظهور پیامبر بعدی را بدهد؟ زیرا من شنیده‌ام که بها، سقوط ناپلئون سوم و ترور امپراطور روسیه و حوادث مهم دیگری را پیش‌گویی کرده بود.» کامل معتقد بود که به احتمال قریب به یقین می‌توانست، اما ظاهراً خودش اهمیت زیادی به این سؤال نمی‌داد و قدرت پیش‌گویی حوادث آینده را برهان رسالت الهی نمی‌دانست. درباره‌ی محق بودن پیغمبر برای کشتن مخالفان سرسختش - پنهانی یا آشکار - او دقیقاً همان موضعی را اتخاذ کرد که سید جوان قبلاً در جواب همین سؤال من کرده بود. یک پیامبر همان قدر حق دارد مخالفان سرسخت و لجوج را از میان بردارد که یک جراح حق دارد عضو فاسد شده‌ای را قطع کند.

۱- پس از گذشت بیش از یکصد و پنجاه سال، تعداد اندک بهاییان و عدم گسترش بهایی‌گری، طبق نظر خودشان نشانه‌ی باطل بودن آن است. م.

قبل از ترک آن جا، چندین کتاب و الواح مقدس را به من نشان داد که قبلاً ندیده بودم. از میان نامه‌ها، یکی خطاب به یک مسیحی نوشته شده بود و دیگری نامه‌ی تسلیتی بود که به یکی از عموهای میرزا علی فرستاده بودند، هنگامی که پدرش در گذشته و خودش ورشکست شده و به خاطر بدهی‌هایش که حدود ۶۰۰۰۰ تومان بود در مسجد نو بست نشسته بود. همچنین نمونه‌ای از خط تنزیل را به من نشان دادند؛ یعنی سخنان بها که با خط تقریباً ناخوانای کاتبش، آقا میرزا آقا جان نوشته شده بود. لقب این کاتب، خادم‌الله بود. او به طوری که به من گفته شد، با چنان سرعتی می‌نوشت که قادر بود در ساعت ۱۵۰۰ کلمه بنویسد که ظاهراً بالاترین سرعتی بود که وحی و الهام بها به دست آورده بود. البته غیر از خود کاتب، کم‌تر کسی می‌توانست این وحی‌نوشته‌ها را بخواند.

یک مهر که بر آن نام حسین هم با حروف عربی و هم با خط بدیع یا خط جدیدی که بابیان اختراع کرده‌اند، حکاکی شده بود نیز توسط یکی از حاضرین به من نشان داده شد. این خط جدید تا حدی شباهت ظاهری با حروف خط ارمنی دارد. هر یک از حروف تشکیل شده از خط قطور موربی که از راست به چپ امتداد یافته و به آن انحنای جالب و پیچ و خم‌هایی داده‌اند. همه‌ی خطوط قطور متوازی و یک اندازه هستند.

بالآخره حدود ساعت ۸ شب آن جا را ترک کردم. یک نفر از دوستان بابی‌ام به گذشت سریع زمان اشاره کرده و گفت که به اعتقاد آن‌ها، دلیل آن این است که گفت‌وگوی روحانی - مثل گفت‌وگوی ما - روح را به جایی در ورای محدودیت‌های زمان و مکان می‌برد و قدرت تشخیص گذشت زمان را از او می‌گیرد.

چند روز بعد دوباره به سراغ دوستم میرزا علی رفتم. کمی پس از ورودم، حاجی میرزا حسن هم به ما ملحق شد و حدود سه ساعت بدون وقفه درباره‌ی این بابی صحبت کردیم، غیر از مدت کوتاهی که یک سرخز مزاحم‌مان شد. موضوع صحبت بیش‌تر درباره‌ی پیش‌گویی وقایع آینده توسط بها دور می‌زد که میرزا حسن نمونه‌های ذیل را از تجربه‌های شخصی خودش بازگو کرد. او گفت: «شما درباره‌ی مقتولین اصفهان شنیده‌اید. کمی قبل از مرگ آن‌ها، من با حاجی میرزا حسن علی که در اصفهان ملاقاتش کردید و آقا سیدهادی، در عکا بودیم. یکی دو روز قبل از روزی که قرار بود به

ایران بازگردیم، با بها در باغی بودیم که گاهی وقت‌ها در آن خلوت می‌کند. او نشسته بود و ما بنا بر رسوم و عادات خودمان، روبه‌روی او سرپا ایستاده بودیم. پس از مدتی از ما خواست که بنشینیم و به یکی از خدمتکاران دستور داد برای ما چای بیاورد. وقتی مشغول صرف چای بودیم او گفت: «واقعه‌ی بزرگی در آینده‌ی نزدیکی در ایران روی می‌دهد.» عصر آن روز آقا سیدهادی به طور خصوصی از او پرسید که این واقعه در کجا روی خواهد داد و جواب داده شد که در ارض صاد [اصفهان]. سیدهادی نامه‌ای برای بعضی دوستانش در ایران نوشت و در آن پیش‌گویی فوق را تعریف کرد. وقتی ما به ایران رسیدیم، حاجی میرزا حسن علی در تهران ماند ولی من به طرف اصفهان حرکت کردم. در کاشان خبر دستگیری مقتولین را شنیدم. از آن جا که آن‌ها خیلی ثروتمند بودند من تقریباً اطمینان داشتم که می‌توانند با پرداخت رشوه‌های کلان به مقامات مسئول، آزادی خود را بازیابند. همچنین این واقعه را با پیش‌گویی بها مربوط نمی‌پنداشتم زیرا بیش‌تر فکر می‌کردم که منظور او فاجعه‌ای عمومی بوده، مانند طاعون، خشک‌سالی و قحطی یا زلزله. با این حال چهار یا پنج روز بعد خبر قتل آن‌ها رسید و من به جای رفتن به اصفهان به تهران بازگشتم. اکنون می‌دانستم که این همان واقعه‌ای بود که بها خبرش را داده بود.^۱ در موقع اعدام آن‌ها، امام جمعه که تردید و دودلی جلال را دید دستش را روی گردنش گذاشته و گفته بود: «اگر گناهی در این کار باشد من آن را به گردن خود می‌گیرم.» کمی بعد او به ذلت و بدبختی افتاد و در مشهد منزوی شد و همان جا بر اثر غده‌ای که در گردنش ظاهر شد (خنازیر) درگذشت. یک ماه پس از مرگ مقتولین، شیخ باقر نامه‌ای از عکا دریافت کرد که مشتمل بر وحشتناک‌ترین نفرین‌ها و پیش‌گویی بدبختی و ادبار برای او بود.^۲ او بعدها به کربلا رفت. وقتی از آن جا به اصفهان بازگشت خبردار شد که همسر و دختر جوانش (که خیلی زیبا بود) هر دو از طرف شاهزاده‌ی حاکم مورد اغوا و کام‌جویی جنسی قرار گرفته‌اند. شکایات و تقاضای او برای اعاده‌ی حیثیت منجر شد به پیدا شدن نامه‌ای که

۱ - حاجی میرزا حسن جریان وقایعی که به کشته شدن دو سید انجامید را تعریف کرد که من قبلاً در جای خود آن را نوشته‌ام و این جا آن‌ها را تکرار نمی‌کنم.

۲ - میرزا علی به من گفت که خود او زمانی که خردسال بوده، این نامه را دیده و آن را رونویسی کرده است. قبل از آن که مصیبت پیش‌گویی شده بر شیخ باقر فرود آید.

همسرش برای فاسق خود نوشته بود و ثابت می‌کرد که خود زن ابتدا حرکت کرده و محرک اصلی بوده است. در دوسرها و بدقابالی‌های دیگری پی در پی بر او فرود آمد، تا آن‌که بالأخره همان‌طور که بها پیش‌گویی کرده بود، درگذشت، بدون آن‌که توانسته باشد از اموالی که با دروغ و ریا و خیانت به دست آورده بود، استفاده کند.

این نمونه‌ای بود از دانش پیش‌گویی بها که شما می‌خواستید درباره‌اش بدانید. یکی دیگر را برای تان تعریف می‌کنم که خودم شخصاً با آن بیش‌تر مربوط بوده‌ام، اما در واقع اکثر کسانی که افتخار حضور سرورمان را دریافته‌اند، از این‌گونه تجربه‌ها بسیار دارند. من و حاجی میرزا حسن‌علی که در اصفهان او را دیدید، برای دیدن بها - قبل از آن‌که به عکا منتقل شود - به آدریانوپل رفته بودیم. ما دستوراتی دریافت کردیم که از آن‌جا به مصر برویم، برای دل‌داری و تشجیع بابیانی که آن‌جا ساکن بودند، برای این‌که خطر جدایی و انشعاب را دفع کنیم. در کشتی تجاری که قرار بود با آن سفر کنیم، تاجری تبریزی هم بود به نام حاجی محمدجعفر که او هم از مؤمنین بود. درست قبل از شروع سفر، به ما دستور داده شد که در حین مسافرت هیچ‌گونه تماس و گفت‌وگویی با او نداشته باشیم. باین‌که به هیچ‌وجه از علت این فرمان سر در نمی‌آوردیم، اما آن را کاملاً رعایت کردیم. وقتی به سلامت به مصر رسیدیم، با پشتکار و جدیت به اطمینان بخشیدن و دل‌دادن به مؤمنان پرداختیم و تا جایی که مقدور بود کوشیدیم تا خطر انشعاب را که قریب‌الوقوع می‌نمود، برطرف سازیم و دوباره ایمان همکیشان‌مان را محکم کنیم. کنسول ایران که نمی‌توانست از دیدار ما با همکیشان‌مان جلوگیری کند، برای ما پیغام فرستاد که میل دارد درباره‌ی دین ما بیش‌تر بداند زیرا که مدت‌ها از ایران دور بوده است و نتوانسته حقیقت مطلب را بفهمد. ما که از نیت پلید او خبر نداشتیم (فکر می‌کردیم در مصر امکان بازداشت یا زندانی کردن ما نیست) دعوتش را پذیرفتیم و همان شب در کنسولگری به دیدن او رفتیم و تا پنج شش ساعت بعد از غروب، به صحبت نشستیم و آزادانه و بدون پرده‌پوشی، سوالات مذهبی او را جواب دادیم. وقتی برخاستیم که آن‌جا را ترک کنیم، چند نفر از خدمتکاران کنسول ما را گرفتند و در خانه‌اش زندانی کردند و همان وقت چند نفر را فرستادند که محل اقامت ما را کاوش کنند و کتاب‌ها و نوشته‌های ما را بیابند. روز بعد، کنسول نزد اسماعیل پاشا، ما را به فساد عقیده و آشوبگری محکوم کرد و این‌که به اعتراف خودمان، به

فرقه‌ی گمراه و خطرناکی با عقاید انقلابی تعلق داریم که برای همه‌ی مقامات خطرناک است و قبلاً به جان شاه ایران سوءقصد کرده و اضافه کرد که درباره‌ی آشوبگری و هرج و مرج طلبی ما، پنج شش کتابی که در محل اقامت‌مان یافته‌اند (کتاب‌هایی که ما آن‌ها را نسخ قرآن می‌دانیم) شواهد غیرقابل انکاری ارائه می‌دهند. مسئله به مجلس استنطاق ارجاع شد و ما را بدون محاکمه، کافر و مرتد اعلام و به تبعید دائم در خارطوم، پایتخت سودان، محکوم کردند و ما را همراه شش یا هفت نفر از برادران‌مان به آن‌جا فرستادند. حاجی محمدجعفر تبریزی که از آدریانوپل با ما همسفر بود نیز محاکمه شد اما از آن‌جا که ثابت شد ما در کشتی هیچ تماس و گفت‌وگویی با او نداشته‌ایم، تبرئه شد. زیرا همین برهان محکمی بود که با ما هیچ آشنایی‌ای نداشته است. در آن وقت بود که فهمیدیم چرا بها به ما دستور داد که هیچ گفت‌وگویی با او نداشته باشیم زیرا در غیر این صورت او هم با ما تبعید می‌شد.

من پرسیدم: «چه مدتی در خارطوم زندانی بودید و چگونه توانستید از آن‌جا بگریزید؟»

حاجی میرزا حسن در جواب گفت: «ما هفت سال در آن‌جا ماندیم و تا مدتی هیچ ارتباطی با سرورمان نداشتیم و حتا درست نمی‌دانستیم که او را به کجا انتقال داده‌اند (زیرا شایعاتی درباره‌ی انتقال آن‌ها از آدریانوپل به ما رسیده بود) بالأخره توانستیم به میسیونرهای مسیحی نزدیک شویم و نظر موافق آن‌ها را با علاقه‌مند نشان دادن خودمان به عقایدشان جلب کردیم. به کمک آن‌ها توانستیم نامه‌ای برای بها بفرستیم و او را از وضعیت خود باخبر سازیم. بها بی‌درنگ جواب ما را داد که در آن پس از ابراز همدردی و تسلی، به ما خبر داد که اسماعیل پاشا که باعث بدبختی ما بود، به‌زودی از مسند قدرت سرنگون خواهد شد و ما در آینده‌ی نزدیکی دوباره در حضور سرورمان می‌ایستیم. این نامه را به دست مرد عربی به نام جاسم^۱ داده بودند که فوراً به سمت خارطوم به راه افتاده، پس از شش ماه به آن‌جا رسید. وقتی که ما نامه را دریافت

۱ - در JRAS آوریل ۱۸۹۲ صفحه ۳۱۱ و ۳۱۲ سعی کرده‌ام ثابت کنم که یکی از الواح مقدسی که به قول بابیان در سوره‌ی هیکل (که متن کامل آن را بارون روزن در جلد چهارم «مجموعه‌ی علمی مؤسسه‌ی زبان‌های شرقی سن‌پترزبورگ» به چاپ رسانده) هم آمده، همین نامه است. به طوری که در عکا فهمیدم جاسم همان نوعی تلفظ بومی قاسم است.

کردیم به نظر نمی‌رسید وقایعی که در آن گفته شده ممکن الوقوع باشد. اما حداقل دیگر از دوستان مان کاملاً جدا نیفتاده بودیم، زیرا مرد عرب علاوه بر این که نامه‌ی جوابیه‌ی ما را با خود برد، با مؤمنین ساکن سوئز هم ترتیبی داد که در آینده نامه‌های ما را به مقصد برسانند. مدت کوتاهی پس از این واقعه یک ژنرال انگلیسی به خارطوم آمد. من نام او را فراموش کرده‌ام اما شما ممکن است آن را بدانید.»

من گفتم: «ژنرال گوردون» و حاجی میرزا حسن ادامه داد: «بله خودش بود. به هرحال کمی پس از آمدنش، در مورد زندانیانی که در خارطوم بودند پرسش کرده بود و خصوصاً درباره‌ی ما و سایر ایرانیان. هیچ جرم و جنایتی بر علیه‌ی ما ثابت نشده بود، و او هم برای اطمینان بیشتر، از ما بازجویی کرد. ما به او گفتیم که هیچ جنایت و قانون‌شکنی نکرده‌ایم و ما را بدون محاکمه، محکوم کرده‌اند و هیچ‌گونه امکان دفاع به ما نداده‌اند. گفته‌های ما را مقامات زندان تأیید کردند. سپس ژنرال گوردون به اسماعیل پاشا تلگراف زد و دلیل زندانی شدن ما را پرسید و چون جواب روشن و قانع کننده‌ای دریافت نکرد، ما را آزاد کرد و گفت آزادید که در این جا بمانید یا هرکجا که می‌خواهید بروید. حاجی میرزا حسن علی و من پس از کسب اجازه، بی‌درنگ به طرف عکا حرکت کردیم، اما همراهان ما که در خارطوم تشکیل خانواده داده بودند، همان جا ماندند. مدت کوتاهی بعد، همان طور که خودتان هم می‌دانید، اسماعیل پاشا برکنار شد و پیش‌گویی لوح مقدس تحقق یافت.»

شما ملاحظه می‌کنید که در همه‌ی این موارد، زمانی که پیش‌گویی انجام گرفته، هیچ‌گونه امکان به وقوع پیوستنش -ظاهراً- وجود نداشته است و در واقع، وقتی ما دستور می‌گرفتیم که رفتار معینی داشته باشیم، معمولاً تا مدتی بعد دلیل انجام آن را نمی‌فهمیدیم. برای مثال، در یک مورد قرار بود من و حاجی میرزا حسن علی از عکا از طریق دیار بکر، موصل و رواندوز به ایران بازگردیم. قرار بود همراه خود کتاب‌های خصوصی را برای یک مؤمن در تبریز، ببریم، اما باین‌که خودمان حاضر بودیم آن‌ها را به مقصد برسانیم به ما گفته شد که آن‌ها را فقط تا آن سوی مرز ایران ببریم و آن‌جا در اولین فرصت، آن‌ها را به دست کسی که قابل اعتماد باشد، بسپاریم که به تبریز برساند. بدین ترتیب وقتی به محل سوچ بولاق رسیدیم، به گوش مان رسید که یک تاجر بابی، در کاروان‌سرا اقامت دارد. ما پیغامی به او فرستادیم که می‌خواهیم به خاطر

موضوع مهمی فوراً او را ملاقات کنیم. او فهمید که موضوع از چه قرار است و چه کاری با او داریم و با حالتی، تقریباً آشفته و هراسان به دیدار ما آمد. ما به طرف خارج شهر به راه افتادیم و او دنبال ما می‌آمد تا به چشمه‌ای رسیدیم و همگی آن‌جا نشستیم. ما دلیل ملاقات مان را برایش گفتیم و کتاب‌ها را به او دادیم که تقریباً با بی‌میلی آن‌ها را گرفت و قول داد در اولین فرصت آن‌ها را به تبریز برساند. روز بعد ما به طرف تبریز به راه افتادیم اما هنوز یک فرسنگ نرفته بودیم که مورد هجوم راهزنان گرد قرار گرفتیم و غیر از پیراهن و شلوار که بر تن داشتیم، همه چیزمان را با خود بردند و اگر کتاب‌ها هم همراهمان بود، مسلماً از دست می‌رفتند. ما مجبور شدیم با آن وضع به سوچ بولاق برگردیم و شکایت‌نامه‌ای برای حکمران تبریز، حسین خان، پسر صاحب دیوان فرستادیم و او قول داد که مبلغ یک‌صد تومان (۳۰ لیره) به‌عنوان غرامت به ما بپردازد که البته هرگز وصول نشد.»

من گفتم: «این‌ها مسلماً تجربیات عجیبی هستند، اما ارزش پیش‌گویی خیلی بیش‌تر است اگر درباره‌ی وقایع مهم اجتماعی و قبل از وقوع حادثه باشد.»

حاجی میرزا حسن جواب داد: «بسیار خوب، آیا لوح مقدس به علی پاشا را به یاد دارید؟ همان لوحی که در آن، مرگ علی پاشا در سرزمینی بیگانه و نیز ترور وزیران ترکیه به دست چرکز حسن^۱، به وضوح پیش‌گویی شده. همچنین آیا لوح مقدس خطاب به شیخ باقر را به یاد نمی‌آورید، همان کسی که مسئول قتل مقتولین اصفهان بود که ماجرایش را خودتان می‌دانید. این الواح به خوبی شناخته شده‌اند و وقایعی که در آن‌ها ذکر شده نیز معروف‌اند. اما اجازه دهید برای‌تان بگویم که چطور حاجی محمدجعفر، همان کسی که از تبعید به خارطوم خلاصی یافت، ایمان و اعتقادش را به بها نشان داد. وقتی دولت ترکیه تصمیم گرفت که سرور ما را همراه اقوام و بستگانش از جمله میرزا یحیی (صبح ازل که البته بهاییان کم‌تر این لقب را به کار می‌برند و اکثراً فقط می‌گویند آن شخص ازل) را از آدریانوپل انتقال دهند، ابتدا می‌خواست پیروان آن‌ها را با پاسپورت‌های شان و مقداری پول برای خرج سفر، به ایران بازگرداند. حاجی محمدجعفر حاضر به این کار نشد و اعلام کرد که نمی‌خواهد از سرورش جدا

شود. به او گفتند که باید فرمان سلطان را اطاعت کند، اما او خنجرش را بیرون کشید و قبل از این که بتوانند مانعش شوند، زخمی کاری به گردن خودش وارد کرد و اجازه نداد که جراح به مداوای او بپردازد تا وقتی که به او اطمینان دادند که می‌تواند همراه بها به عکا برود. برای همین بود که مقامات ترکیه مجبور شدند به قسطنطنیه تلگراف بزنند که پیروان بها نمی‌توانند از او جدا شوند زیرا آن‌ها ترجیح می‌دهند خود را بکشند ولی از او جدا نشوند. با این حال ترک‌ها سعی کردند که بعضی از آن‌ها را همراه میرزا یحیی به قبرس بفرستند اما این‌ها هم وقتی متوجه شدند که کشتی به کجا می‌رود، خود را به دریا انداختند تا با شنا خود را به کشتی حامل بها برسانند. بالأخره به آن‌ها هم اجازه داده شد همراه او به عکا بروند و فقط میرزا یحیی و خانواده‌اش به قبرس فرستاده شدند که هنوز هم همان‌جا هستند.^۱

من پرسیدم: «چرا شما از میرزا یحیی طوری صحبت می‌کنید که انگار به حساب نمی‌آید؟ در کتاب‌هایی درباره‌ی دین شما در اروپا خوانده‌ام که او جانشین برگزیده‌ی شخص باب و پس از او رهبر فرقه‌ی شما بوده است.»^۲

حاجی میرزا حسن جواب داد: «بله، او یکی از مؤمنان اولیه است. و در ابتدا، نایب و جانشین باب محسوب می‌شد، اما بارها به او گفته شد که از «مَن یظهره‌الله» تبعیت کند و هشدار داده شد که اگر نکند از دین خارج است و مانند یک مرتد با او رفتار می‌شود. به‌رغم این هشدارهای واضح از طرف سرورش، او حاضر نشد ظهور جدید را به رسمیت بشناسد و به همین دلیل ما اکنون او را به حساب نمی‌آوریم.»^۳

من پرسیدم: «آیا او در قبرس پیروانی هم دارد؟»^۴

حاجی میرزا حسن جواب داد: «خیلی کم. او نامه‌های هجو و بی‌معنی برای طرفدارانش و کسانی که امیدوار است مجاب‌شان کند، می‌فرستد اما می‌ترسد به ایران بیاید (با این که ترک‌ها اجازه‌ی این کار را به او داده‌اند)^۵ که می‌آید ما او را به قتل

۱- به طوری که بعداً فهمیدم این اطلاعات کاملاً دقیق نبود. چهار نفر از پیروان بها، شیخ علی سیاح، محمد باقر، عبدالغفار، مشکین قلم همراه صبح ازل به قبرس فرستاده شدند. اولی و دومی در همان‌جا به ترتیب در ۱۸۶۱ و ۱۸۷۲ درگذشتند، سومی در ۱۸۷۰ از آن جاگریخت و چهارمی در ۱۸۸۶ به عکا رفت (که من او را در بهار ۱۸۹۰ ملاقات کردم).

۲- این هم اشتباه است. فقط بعد از تصرف قبرس توسط انگلیس بود که به بابیان اجازه داده شد جزیره را ترک کنند، به شرط آن که دوران محکومیت‌شان به سر آمده باشد.

برسانیم و از میان برداریم». من سؤال کردم: «آیا شما او را به قتل می‌رسانید؟»
مبلغ بابی در جواب گفت: «استغفرالله، ما اجازه نداریم هیچ‌کس را به قتل برسانیم.»

روز بعد، دوباره حاجی میرزا حسن را در خانه‌ی دوستم، میرزا علی، ملاقات کردم. او همراه خود «شرحی بر کتاب اقدس» را آورده بود که به کمک آن بتوانیم قوانین پیچیده‌ی وراثت را که توسط بها وضع شده، بفهمیم که البته موفقیت زیادی نداشتیم. ولی من توانستم درباره‌ی ترتیب سال‌شماری بابیان، از آن مطالبی بفهمم. سال آن‌ها از نوزده ماه تشکیل شده که هر ماه نوزده روز دارد. نام روزها، همان نام ماه‌ها است که از این قرارند: ۱- بها ۲- جلال ۳- جمال ۴- عظمت ۵- نور ۶- رحمت ۷- کلمات ۸- کمال ۹- اسما ۱۰- عزت ۱۱- مشیت ۱۲- علم ۱۳- قدرت ۱۴- قال ۱۵- مسائل ۱۶- شرف ۱۷- سلطان ۱۸- مُلک ۱۹- اولی^۲

در این سال‌شماری، هفته وجود ندارد. برای مثال، سومین روز از هشتمین ماه را می‌گویند: «یوم‌الجمال من شهرالکمال». اما برای نگه‌داشتن حساب هفته، نام‌های جدیدی به روزها داده‌اند که از این قرار است: یکشنبه: یوم‌الجمال، دوشنبه: یوم‌الکمال، سه‌شنبه: یوم‌الفضائل، چهارشنبه: یوم‌العدال، پنجشنبه: یوم‌الاستقلال، جمعه: یوم‌الاستقلال، شنبه: یوم‌الجلال، (برای اطلاعات بیش‌تر درباره‌ی نحوه‌ی سال‌شماری در تقویم بابیان و ترتیبی که برای تطبیق آن با سال‌شماری رایج شمسی داده‌اند، زیرا نوروز که با ورود شمس به برج حمل و اعتدال زمینی مشخص می‌شود مبدأ سال بابیان گرفته شده همان طور که در ایران باستان بوده است،) نگاه کنید به جلد دوم کتاب من «داستان سیاح» که برای ارائه‌ی تصویری از دوران باب نوشته شده است، صفحه‌ی ۴۱۲ الی ۴۲۵ و نیز صفحه‌ی ۳۵۰ و ۳۵۱ در این ملاقات، من چند مطلب دیگر را درباره‌ی بابیان فهمیدم. اقوام باب (که چند نفرشان را در شیراز دیدم) به نام افغان شناخته می‌شوند و پسران بها به نام اغصان که این هر دو کلمه به معنی شاخه است. بزرگ‌ترین پسر بها، عباس افندی^۳ با لقب غصن اکبر و نیز آقای سرالله خوانده

۳- من تأثیری را که این مرد بر من گذاشته بود در کتابم «داستان سیاح» در صفحات xxxv , xxxvi جلد دوم شرح داده‌ام.